

رمان تاجر زمان | رضا اوصانلو کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



فصل اول

قلعه

دروازه بزرگی در وسط شهر بود. حالت عجیبی داشت. انگار مرا به طرف خود دعوت می کرد. به سمتش رفتم. هنگامی که در چند قدمی آن بودم دروازه به طور خودکار باز شد. در پشت دروازه جنگی بود. ناگهان لباس های قبلیم ناپدید و لباس های جنگی جای آن ها را گرفت. شمشیر را در دستم گرفتم و آن را از غلاف بیرون آوردم. به طرف اشخاصی که لباس هایشان با من فرق می کرد رفتم و شروع به شمشیر زدن و جنگیدن با آنها کردم. مهارت بالایی در شمشیر بازی پیدا کرده بودم .

ناگهان شخصی از پشت سرم فریاد زد:

((آرتا فرمانده در دروازه شرقی تنه‌است، برو به کمکش.))

من سری به نشانه تایید تکان داده و به طرف شرق قلعه دویدم. در وسط راه بودم که در پشتم احساس سوزش کردم. دیگر نتوانستم پایم را تکان دهم. با صورت روی زمین افتادم. پاهایم بی حس شده بود. شخصی پایش را زیر پهلویم گذاشت و مرا برگرداند. هنگامی که به پشت بر می‌گشتم تیری که به پشتم خورده بود شکست و سر آن نیز بیشتر بدنم را سوراخ کرد. دردی شدیدتر بدنم را فرا گرفت. یکی از سربازان دشمن بالای سر من بود. خنده بلندی سر داد و شمشیرش را بیرون کشید. دندان‌های زردش را به من نشان می‌داد. شمشیرش را بالا برد، نور خورشید در شمشیر انعکاس پیدا کرد. من فریاد زدم و شمشیر با حرکت تندی به پایین آمد.....

چشمانم را بسته بودم و داد می‌زدم. سرم هنوز سر جایش بود.

ناگهان شخصی به من گفت:

((آرتا جان دیوانه شدی؟ چرا داری داد می‌زنی؟))

چشمانم را باز کرده و مادرم را بالای سرم دیدم.

گفتم:

مامان من هنوز زنده‌ام؟

گفت:

((بله خواب میدیدی. پاشو ساعت یازدهه))

گفتم:

ساعت یازده صبحه؟ وای دو ساعت دیگه پاساژ میبندد.

مادرم گفت:

((کدوم پاساژ؟))

گفتم:

بابا پاساژ سی دی فروشا دیگه!! دیروز بازی خریدم خراب بود، باید ببرم عوضش کنم.

مادرم گفت:

((ای خدا از دست این بچه، هیچ صبح بخیر به آدم نگفته یاد اون سی دی می دی میفته. هیچ بین فکر مدرسه سه ماه دیگه شروع میشه؟))

گفتم:

مامان تازه مدارس تموم شده بزار یک کم ازش بگذره بعد اینارو بگو.

مادرم گفت:

((آره دیگه الان میگی تازه مدارس تموم شده، اول مهر میگی تازه مدارس شروع شده، وسط میگی هنوز که امتحانات نیست، نزدیک عید میگی حالا که عیده بزار بازی کنیم بعد از عید...))

گفتم:

وای مامان تسلیم، چشم درسام میخونم، وایستا کتابارو حداقل بدن. حالا بزار برم بازیمو تا پاساژ نبسته عوض کنم.

گفت:

((بله دیگه تا حرف درس همیشه قهر میکنی میزاری میری...))

گفتم:

آخه مادر من میرم صورتمو بشورم، کی قهر کرد، نمیخوای به ما صبحونه اینا بدی؟
رفتم دست و صورتم را شستم. آمدم در اتاق نشستم. خواهرم با کامپیوتر کار میکرد.

به خواهرم گفتم:

رفتم بازی رو عوض کردم نوبت منه ها، تا اون موقع هر کاری داری بکن.

خواهرم گفت:

((اه مامان بهش یه چیزی بگو، من تازه نشستم پای کامپیوتر، کارمم زیاده...))

من گفتم:

به من مربوط نیست زودتر کارتو انجام بده.

خواهرم گفت:

((منم بخوام، اینترنت سرعتش بیشتر نمی شه. پول بده به اینترنت پر سرعت بخر هدیه بده به من، منم زودتر کارمو انجام میدم...))

گفتم:

نه بابا دیگه چی؟ الانشم همیشه تورو از اینترنت جدا کرد، حالا اینترنت پر سرعت هم بخریم بدیم به شما که دیگه از کامپیوتر جدا نشی؟ راستی به کامپیوتر ویروس بیوفته من میدونم و تو ها.

مادرم که سینی غذا در دستش بود گفت:

((وای بسه، خدا اون کامپیوترو، سی دیو، اون دردو سافته چیه؟))

من گفتم:

میکروسافت.

مادرم گفت:

((هرچیه، خدا نابودشون کنه که بچه هایی خنگ مثل شما رو کلک میزنن و بهتون این چرت و پرتا رو می فروشن. برو یه سرگرمیه دیگه واسه خودت پیدا کن، فکر کن کامپیوتر نداریم.))

گفتم:

نمیشه مامان جان، اون صبحونه رو هم بده بخوریم الان پاساژ میبند.

گفت:

((بفرما اینم صبحونه، هیچ ببین فکر مدرست هستی؟ اگه اینقدر به درست اهمیت میدادی الان پرفسور شده بودی.))

گفتم:

چشم میخونم، وای مادر من اونقدر گفتم حرف هاتو حفظ شدم، چشم پرفسور هم میشیم. راستی امروز سه شنبست؟

مادرم گفت:

((بله))

گفتم:

آخ جون امروز سریال مورد علاقمو میبه.

مادرم گفت:

((بله دیگه یا فکر کامپیوتر باش یا فکر سریال، اصلا فکر درساتینا نباشیا سه ماه دیگه مدارس شروع میشه و تو...))

من هم همراه مادرم با همخوانی این حرف ها صبحانه را خوردم. لباس هایم را پوشیدم.

هنگام خداحافظی مادرم حرفش را تمام کرد و گفت:

((از من اجازه اینا نگیریا))

گفتم:

میدونم اجازه میدی دیگه، مگه اجازه نمیدی؟

گفت:

((چرا اجازه ما هم دست شماست.))

خواهرم گفت:

((مامان بهش اجازه نده آدم بشه.))

گفتم:

به تو چه ربطی داره؟ کارتو بکن، وقتی برگشتم من میخوام کار بکنم.

از خانه خارج شدم و به سر کوچه رفتم. بعد از چند دقیقه سوار تاکسی شدم. در تاکسی جز من و راننده 3 نفر دیگر هم بودند. راننده رادیو را باز کرده بود. دائم درمورد خیابان ها غر می زد. هنگامی که به تونلی رسیدیم، من احساس خواب آلودگی کردم. چشمانم سنگینی می کرد. چشمانم را بستم و سرم را روی پشتی صندلی گذاشتم.

شخصی گفت:

((آقا پسر، آقا پسر پاشو.))

چشمانم را باز کردم و گفتم:

رسیدیم؟

مردی که مرا بیدار می کرد گفت:

((نه نرسیدیم.))

گفتم:

هر وقت رسیدیم منو بیدار کنید و دوباره چشمامو بستم.

آن مرد گفت:

((باید بیدار بشید.))

چشمانم را باز کردم و گفتم:

بابا دست از سرم بردار بزار بخوابیم.

گفت :

((به اطراف یه نگاه بنداز بعد بخواب.))

گفتم:

باشه اگه اینطوری دست از سر ما بر میداری بفرما آه.....!!!!!! بس اینجا کجاست؟

در جنگلی بسیار سبز بودیم. کسی در ماشین نبود. از ماشین پیاده شدم. راننده با دو نفر از مسافر ها پشت ماشین ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند. با عصبانیت به طرف راننده رفتم و گفتم:

آقای راننده من نمیخواستم باغ بیاما! منو کجا آوردید؟

راننده گفت:

((من تو رو باغ نیاوردم.))

من گفتم:

یعنی شما منو دزدیدید؟ و داد زدم: کمک، کمک اینا منو دزدیدن کسی این اطراف نیست؟

گفتند:

((خودتو خسته نکن کسی این جاها نیست و ما تورو ندزدیدیم فقط نمیدونیم پس از خروج از تونل چرا از اینجا سر در آوردیم؟))

من گفتم:

خب هرچیه می خواین همین جا واستید؟ بیاین این راه رو بریم ببینیم به یه آبادی می رسیم؟

راننده پشت فرمان نشست و استارت زد اما ماشین روشن نشد. باز راننده شروع به غر زدن کرد. من که حوصله غر های راننده را نداشتم پیاده به راه افتادم.

چند قدم نرفته بودم که راننده از پشت صدا زد:

((آهای کجا؟ بیا کمک کن ماشین رو هل بدیم، ببریم.))

به طرف راننده برگشتم و گفتم:

خب میریم به یه آبادی که رسیدیم مکانیک میاریم درستش میکنه.

راننده گفت:

((نمیشه، اگه یکی بیاد ضبط ماشین رو بدزده جنابعالی پولشو میخوای بدی؟ جای حرف زدن بیا هل بده.))
 با بی میلی به طرف ماشین رفتم و شروع کردم به هل دادن ماشین. بعد مدت درازی که احساس می کردم 3 ساعت بشود من از دور قلعه ای را دیدم.

گفتم:

اینجارو یه قلعه هست

و ماشین را رها کردم.

راننده گفت:

((اوهوی بیا هل بده، کجا؟))

گفتم:

بابا به آبادی رسیدیم دیگه.

گفت:

((نمیشه باید تا دم آبادی هل بدی.))

تو دلم گفتم:

همه سوار تاکسی میشن ما هم سوار تاکسی شدیم، این کی بود به تور ما خورد؟

راننده گفت:

((خودتی.))

من گفتم:

یعنی چی خودتی؟ من که بهت چیزی نگفتم.

راننده گفت:

((دروغ نگو، داشتی ناسزا نثار من میکردی، نه؟))

گفتم:

نه آقای من چرا گیر بیخودی میدی؟ کی به شما ناسزا گفت؟

و رفتم ماشین را هل دادم.

وقتی به کنار قلعه رسیدیم گفتم:

حالا اجازه میدید از هل دادن ماشین دست برداریم و بریم زنگ این قلعه رو بزیم؟

راننده گفت:

((بله بفرمایید اجازه ما هم دست شماست.))

رفتم جلوی دروازه قلعه و به دنبال زنگ قلعه گشتم. چشمم به نوشته ای که روی آهن نوشته شده بود افتاد.

نوشته را بلند خواندم:

((اگر میخواهی به خانه ات برگردی باید وارد قلعه بشی و لیاقت خودت را نشان بدهی و اگر موفق نشدی خواهی مرد و

اگر نخواهی می توانی در جزیره زندگی کنی بدون هیچ خطری.))

وقتی به طرف بقیه برگشتم دیدم همه با تعجب به من نگاه می کنند.

گفتم:

خب چیکار می کنین؟ من که میخوام برم داخل قلعه.

راننده گفت:

((عقلتو از دست دادی، نه؟ بچه جون این بازی کامپیوتری نیست که بری تو بعد که مردی دوباره از قبل شروع کنی.

تو اینجا اگه بمیری دیگه مردی، نمیتونی به عقب برگردی.))

من گفتم:

چه شما بیاین چه نیاین من میرم تو، اگه این جا هم بمونم کم از مردن نیستش چون چند سال دیگه بدون دیدن

خانوادم می میرم و اگه قرار بمیرم بهتره پای سعی و تلاش بمیرم قبل از مرگ هیجانی رو تجربه کنم.

برگشتم به طرف نوشته تا زنگ را پیدا کنم، دستم را بردم به سمت نوشته تا به آن هم ضربه ای بزیم ، بلکه در باز

شود. هنگامی که دستم به نوشته خورد، دستم پاره شده و کل نوشته را خونی کرد.

صدایی در فضا طنین انداز شد و گفت:

((آرتا ایرانی شما قرار داد رو امضا کردید، می توانید وارد قلعه شده و لیاقتتان را برای بازگشت به خانه ثابت کنید.))

دروازه باز شد و من به داخل قلعه رفتم. برای آخرین بار به طرف بقیه برگشتم و خوب نگاهشان کردم، چرا که ممکن

بود اینها آخرین افرادی باشند که من می بینم.

بلند بهشان گفتم:

خداحافظ.

به طرف در ورودی قلعه رفتم. با پاهای خود داشتم به طرف مرگ می رفتم. دلم میخواست پیش خانواده ام برگردم اما جانم را هم دوست داشتم. به طرف بقیه برگشتم و شروع به دویدن کردم.

بلند داد زدم:

تصمیمم عوض شد میخوام تو همین جا بمونم.

به نزدیکی دروازه رسیدم.

ناگهان صدا گفت:

((در صورت خروج از محوطه قلعه می میری.))

پاهایم از حرکت ایستاد. گریه ام گرفته بود. دروازه های قلعه بسته شد. راننده و مسافران داشتند به من نگاه می کردند. با دستم اشک هایم را پاک کردم. به طرف در دوم قلعه به راه افتادم. از پله ها بالا رفتم. دست به دستگیره بردم. دستگیره سنگی قلعه را چرخاندم و در را به طرف داخل هل دادم. در با صدای بلندی باز شد. قدم به داخل قلعه گذاشتم. تا نیمه در را بستم. از لای در به افراد بیرون قلعه نگاه کردم. در حال برگشتن از راهی بودند که با هم ماشین را هل داده بودیم. آرزو می کردم کاش دستم را به آن نوشته زده بودم. به فکر فرو رفتم. به جر و بحثی که امروز با مادر و خواهرم کرده بودم. اتفاقاتی که بعد از آن افتاده بودند. هنگامی که به خود آمدم در راه کسی نبود و خورشید در حال غروب بود، این بار به تماشای غروب خورشید ایستادم. می خواستم به احتمال زیاد آخرین غروب خورشید زندگیم را ببینم. خورشید آخرین سعی خود را برای نورافشانی در زمین کرد. همچون تاج پادشاهان بود. و پشت کوه ها دفن شد. خورشید دیگر برای من مرده بود. خورشید من هم در حال غروب بود. اما ای کاش مانند خورشید واقعی دوباره طلوع می کرد. چه کار احمقانه ای کردم که آن نوشته را لمس کرده بودم. به خیال یک بازی کامپیوتری وارد جایی شدم که امکان برگشت نداشت. من حتی 20 سالم را تمام نکرده بودم. به هر حال باید در قلعه را می بستم و وارد آن می شدم. فکری به ذهنم رسید که در دلم امید ایجاد کرد. آن هم بازگشت پیش خانواده ام بود. چطور می توانستم با موجودات عجیب و غریبی که در کتاب های رمان خوانده بودم روبرو شوم؟ اما هرچه که در سر راه من قرار بود قرار بگیرد باید پشت سر می گذاشتم و به زمان خود باز میگشتم. با این امید در قلعه را بستم. به طرف داخل قلعه به راه افتادم. بعد از چند قدم به دو تونل رسیدم. بالای تونل ها نوشته های کوتاهی به چشم می خورد که به خاطر نور کم قلعه خوانده نمی شد. ناگهان چراغ های قلعه روشن شدند. من نوشته ای را جلوی صورتم روی دیوار دیدم.

جلو رفتم و نوشته آن را خواندم:

((آقای آرتا ایرانی! به دالان های تاریخ خوش آمدید.

اعدادی را که بالای هر دالان می بینید سالی را نشان

می دهد که با ورود به هر دالان به آن سال خواهید رفت. در مجموع باید 11 سال در دالان ها تلاش کنید و اتفاقات آن را پشت سر بگذارید. در هر دالان باید لیاقت خود برای ورود به دالان های بعدی ثابت کنید. تاریخ ها بر حسب میلادی بوده و اعدادی که در کنار آنها علامت منفی باشد، حکایت از چندین سال قبل از میلاد می باشد.))

به تاریخ روی تونل ها نگاه کردم. تونل سمت راست ((1221)) و تونل سمت چپ ((-585)) را نشان میداد. سال 1221 را انتخاب کردم، با این خیال که نزدیکتر به سال کنونی بود. وارد تونل شدم، تونل کاملاً تاریک بود و هیچ چیز را نمی شد دید...

فصل دوم

(1221)

((قربان، قربان برخیزید. مغول ها به ایران حمله کرده اند و پدرتان سلطان محمد گریخته است. باید کاری بکنید. برخیزید.))

چشم هایم را باز کردم و گفتم:

چی؟ چی گفتی؟

پیشخدمت دوباره حرفش را تکرار کرد. روی تخت نشستم و به چند لحظه قبل فکر کردم که وارد تونل شده بودم. چطور ممکن بود یادم نباشد که سال 1221 میلادی، سال حمله مغول ها به ایران است. اگر درست باشد من الآن جای جلال الدین خوارزمشاه بودم.

پیشخدمت گفت:

((قربان عجله کنید بایستی ارتش را به سوی حاشیه رود سند حرکت دهید، چرا که ارتش مغول چند ماه دیگر به آنجا خواهند رسید.))

گفتم:

باشه الآن لباسامو می پوشم و میام...

یاد کتاب ها و فیلم های تاریخی افتادم که چطور این مواقع با مشکلات روبرو می شدند.

به پیشخدمت گفتم:

همه ی وزرا رو جمع کن تا پیام.

پیشخدمت گفت:

((مرا عفو کنید قربان ولی چه فرمودید؟))

متوجه شدم باید به زبان قدیمی صحبت می کردم. گفتم:

تمامی وزیران را خبر کنید تا من هم جامه هایم را بپوشم و در جلسه حاضر شوم.

پیشخدمت گفت:

((حتما قربان.))

پیشخدمت از اتاق خارج شد. کمد ها را گشتم تا لباس ها را پیدا کردم. یکی از لباس ها را پوشیدم. یه یاد آوردم که

من اتاق جلسه را بلد نیستم. ترفند زیرکانه ای به سرم زد. از اتاق خارج شدم و به محافظان گفتم:

دو نفر از جلو بروند و بقیه پشت سر من بیایند.

محافظان گفتند:

((اما ما چنین جسارتی به شما نمی کنیم.))

گفتم:

این یک دستور است. به دلیل این که ممکن است جاسوسانی برای کشتن من ارسال شده باشند، شما باید جلوتر از

من بروید تا از من محافظت نمایید.

محافظان قبول کردند و دو نفر از آن ها جلوتر حرکت کردند و من پشت سر آن ها می رفتم تا به اتاق جلسه رسیدیم.

پیشخدمت اتاق جلسه، ورود مرا اعلام کرد. وارد اتاق جلسه شدم، همه برای احترام به من بلند شدند و روی تخت

امپراطوری نشستیم. گفتم:

وزیر جنگ تعداد سربازان دشمن چند نفر است؟

یکی از وزرا جلو آمد و گفت:

((سپاهی متشکل از یکصد و پنجاه تا دویست هزار جنگ جوی مغول.))

من که تا به حال این همه سرباز را یکجا ندیده بودم، گفتم:

آن وقت تعداد سربازان ما چند نفر است؟

فرمانده جنگ گفت:

((یکصد هزار نفر))

به وزیر اعظم گفتم:

آیا از متحدان کمک خواسته اید؟

وزیر با تعجب گفت:

((ولی ما متحدی نداریم!!))

به فرمانده دارایی گفتم:

آذوقه ی یکصد و پنجاه هزار نفر را برای پنج ماه جمع آوری کنید.

سپس به وزیر جنگ گفتم:

تا پانزده روز دیگر سربازان باید آماده باشند و ما آن روز به سوی رود سند حرکت خواهیم کرد.

تمام وزرا از فرمانم اطاعت کردند. در پایان جلسه گفتم:

باید تمام خانواده هایتان را نیز همراه خود بیاورید، چرا که در صورت عقب نشینی نمی توانیم به شهر بازگردیم.

با این حرف من غلغله ای در قصر به پا شد. تا روز پانزدهم هر روز جلسه داشتیم و تاکتیک های دفاعی را امتحان می

کردیم. من هر روز به تمرین شمشیر زنی و تیر اندازی می پرداختم. چند بار به خود گفتم:

ای کاش طریقه ساخت باروت و اسلحه را بلد بودم تا در این جنگ به کمک اسلحه پیروز می شدیم.

روز پانزدهم ارتش و خانواده درباریان به راه افتادند. در عرض دوماه به رود سند رسیدیم. در کنار رود سند دستور

برپایی اردوگاهی را دادم. یک هفته بعد از ورود ما به نواحی اطراف رود سند، مغول ها به آن جا رسیدند. بعد از گذشت

دو روز از ورود مغول ها شیپور جنگ زده شد و به میدان جنگ رفتیم. جلوی صف ارتش مغول ها شخصی بلند قد و

قوی هیکل به چشم می خورد که بعدا فهمیدم او چنگیز خان است. سبیل های درازی داشت. در دو روز اول

جنگجویانی از هر دوسپاه برای مبارزه تن به تن به میدان می رفتند. در روز سوم دوباره شیپور های جنگی نواخته شد

و دو سپاه با هم درگیر شدند. خورشید در حال غروب بود. تکه های جدا شده از بدن سربازان در هوا پرواز می کردند.

زمین از خون قرمز رنگ شده بود. روی زمین سر و دست و پای افراد دیده می شد. سپاه ایران با شکست چند قدم

بیشتر فاصله نداشت، حکومت خوارزمشاه در حال نابودی بود. دستور عقب نشینی دادم، اما مغول ها ما را محاصره

کرده بودند. به تنهایی به سوی اردوگاه خودی تاختم و دنبال راهی برای نجات زنان و بچه ها می گشتم. در یکسو

ارتش مغول قرار داشت و در سوی دیگر رود سند. نمی دانستم باید چکار کنم؟ مردن زنان و کودکان را بهتر از افتادن

در چنگ مغول های وحشی دانستم. یکی از کودکان را از مادرش گرفتم و به طرف رود رفتم، اشک در چشمانم جمع شده بود. نوزاد در چشمانم نگاه می کرد. نوزاد را محکم در بقل فشردم و صورتش را بوسیدم. سپس او را در آب رودخانه رها کردم. کودکان را یکی یکی در آب رودخانه رها می کردم و مادران زمانی که فرزندان را در آب می دیدند، برای نجات آنها خود را در آب می انداختند. هنگامی که به طرف میدان نبرد بر می گشتم فقط تعداد محدودی از سربازان باقی مانده بود. پس از یک ساعت تمام ارتش ایران نابود شد. خورشید همراه با حکومت خوارزمشاه غروب کرده بود. دیگر ایران در دست وحشی های شرقی بود. به اطراف نگاه کردم. وزیر جنگ همانطور ایستاده مرده بود، با تکیه به نیزه اش. خیره به افق. هوا خاکی و سرخ رنگ بود. پر از غم و اندوه. هیچ راهی نداشتم. تا چشم کار میکرد سربازان مغول بودند. با اسب به طرف رود رفتم. اسب با سختی تمام از رود رد شد. سربازان مغول تا کنار رود تعقیب کردند ولی به دلیل شدت جریان رود نتوانستند از آن عبور کنند. هنگامی که به آن سوی رود رسیدم به طرف چنگیز برگشتم و گفتم:

روزی از حمله به ایران پشیمان خواهی شد.

چنگیز از آن سوی رود فریاد زد:

((اگر تو فرزند من بودی به بودن افتخار می کردم. تو اصلا به پدر ترسویت نکشیدی. من منتظر روزی که برگردی هستم تا دوباره با تو بجنگم.))

با اسب به تاخت به سویی که نمی شناختم رفتم. بعد از یک روز راه به یک آبادی رسیدم.

تشنه و گشنه بودم. اسب آرام آرام به داخل آبادی می رفت و من خودم را بروی اسب انداخته بودم....

چشم هایم را گشودم، در خانه ای بودم و پیرمردی با چهره ای بسیار مهربان به من نگاه می کرد.

سلام کردم. پیرمرد با لبخندی مهربان جواب سلامم را داد و گفت:

((سرانجام به هوش آمدیدی؟))

گفتم:

چه مدته که اینجام؟

گفت:

((تقریبا دو روز است که بیهوشید))

گفتم:

این جا کجاست؟

گفت:

((اینجا دهکده هاجی از آخرین دهکده ها در مرز ایران است. بهتر است سوال پرسیدن را کنار بگذارید. بفرمایید مقداری از این غذا بخورید، حتما خیلی گرسنه اید؟))

من که تقریباً سه روز بود چیزی نخورده بودم، روی تخت نشستم. سینی غذا را از پیرمرد گرفتم و شروع به خوردن غذا کردم. بعد از خوردن غذا از پیرمرد بابت غذای بسیار خوش مزه اش تشکر کردم. پیرمرد پرسید:

((شما لباس جنگجویان را به تن داشتید، چه اتفاقی رخ داد؟))

گفتم:

به جنگ با مغول ها رفتم. تمامی سربازان کشته شدند، من هم مجبور شدم از میدان جنگ فرار کنم.

پیرمرد گفت:

((یعنی شما جلال الدین هستی؟))

من گفتم: بله... پیرمرد به گریه افتاد و گفت:

((امپراطور مرا بابت جسارتی که به شما کردم و خیانتی که به ایران نمودم عفو کنید.))

گفتم:

مگر چه کردید؟

پیرمرد گفت:

((من بودم که به پسر کوچکی شمشیر زنی آموزش دادم و اکنون در حال نابودی جهان است.))

من با تعجب گفتم:

یعنی شما استاد چنگیز بوده اید؟

او با تاسف سری تکان داد و گفت:

((لطفاً مرا مجازات کنید و سرم را از بدن جدا نمایید.))

با تنفر بسیار به پیرمرد نگاه کردم. بسیار دوست داشتم سرش را از تنش جدا کنم. گفتم:

راهی برای زنده ماندن تو وجود دارد و اگر آن را انجام دهی جان سالم به در خواهی برد.

پیرمرد گفت:

((هرکاری باشد انجام خواهم داد.))

گفتم:

باید به من شمشیرزنی آموزش دهی.

پیرمرد با خوشحالی از این سخن من استقبال کرد و قرار شد به من آموزش شمشیر زنی دهد. در مدت سه ماه مهارت بالایی در شمشیرزنی و تیراندازی پیدا کردم. همزمان با آموزش، سربازانی را جهت تشکیل ارتش جمع آوری می نمودم.

پیر مرد در مدت آموزش، گذشته چنگیز را برای من تعریف می کرد. او می گفت:

((روزی در جوانی کودکی را در سر راه دیده و او را به خانه برده است. آن کودک را تا دوازده سالگی نزد خود نگاه داشته و در این مدت مهارت شمشیر زنی را به او آموزش داده است. روزی در سن دوازده سالگی به او ماجرای سر راهی بودنش را تعریف می کند و این که در کنار او نامه ای قرار داشته که اهل مغولستان بودنش را نشان می داده و هنگامی که یک صبح از خواب بیدار شده بوده، کودک از آن خانه رفته و پیرمرد را تنها گذاشته بود.))

در مدت دوماه که من پیش استاد سلمان تحت آموزش بودم، موفق به جمع آوری دو هزار جنگجو شدم. روزی به استاد سلمان گفتم:

قصد حمله به یکی از شهر های تصرف شده توسط مغول ها را دارم تا در آن شهر ارتش بزرگتری تشکیل داده و شهر های ایران پس بگیرم.

استاد سلمان قبول کرد اما از من خواست تا او را نیز همراه خودم به جنگ ها ببرم تا بلکه به دردم بخورد. من ابتدا مخالفت کردم اما آنقدر از من تقاضا کرد تا سرانجام او را نیز با خودم به جنگ بردم.

هدف من شهر تاآ بود که فاصل کمی تا دهکده هاچی داشت. ارتش را به حرکت در آوردم و پس از یک هفته به شهر تاآ رسیدیم. شهر تاآ را به مدت یک ماه در محاصره قرار دادیم. در آن مدت سربازان استراحت کردند و از سوی دیگر نارضایتی مردم و آشوب، شهر را فرا گرفت. سرانجام پس از یکماه محاصره ی شهر، حمله را در شب به صورت شبیخون آغاز کردیم تا تلفات سربازان خودی به حداقل برسد. تا نزدیکی های صبح، جنگ ادامه داشت. جنگ به خوبی پیش میرفت و شهر در حال سقوط بود که خبر کشته شدن فرماندار شهر پخش شد. با پخش این خبر سربازان یکی پس از دیگری تسلیم شدند و جنگ به سرعت پایان یافت. نیروها به خوشحالی پرداختند. از پیروزی در جنگ نیروی بسیاری گرفته بودند. بعد از اتمام جنگ به سربازان دشمن اعلام کردم افرادی که علاقه دارند، می توانند به ارتش ایران ملحق شوند و کسانی که قبول نکنند، کشته خواهند شد. سربازان مغول تسلیم نشدند و اعدامشان کردیم، اما سربازان ایرانی که به اجبار وارد ارتش مغول شده بودند، حاضر به خدمت در ارتش ایران شدند. دستور برگزاری جشنی بابت پیروزیمان دادم. بعد از چند روز اعلام کردم در معابر جار بزنند تا افرادی که علاقه ی پیوستن به ارتش را دارند، خود را به محل ثبت نام داوطلبین معرفی کنند. مردم استقبال زیادی کردند. حتی از شهر هایی که

توسط مغول ها تصرف شده بود، مردم برای عضویت در ارتش می آمدند. دو ماه گذشت و من ارتشی بالغ بر سیصد هزار نفر جمع کردم.

روزی در قصر، مشغول بررسی نقشه ها و تاکتیک های جنگی بودم که ناگهان استاد سلمان که او را به عنوان وزیر جنگ انتخاب کرده بودم، با عجله وارد اتاق شد. گفتم:

استاد چه شده؟

استاد گفت:

((قربان، جاسوس ها خبر آورده اند که ارتش مغول در حال حرکت به سمت اینجاست و تنها دو روز تا این جا فاصله دارد.))

با شنیدن این خبر سریع از جای خود بلند شدم و گفتم:

از کدام سمت به طرف ما خواهند آمد؟

استاد گفت:

((از سوی دروازه غربی))

گفتم:

سریع سربازان را بالای دیوارهای غربی آماده کنید، البته کنار دروازه های دیگر نیز سربازانی را مستقر کنید تا کامل به چهار طرف تسلط داشته باشیم.

استاد گفت:

((سریعا انجام خواهیم داد))

استاد از اتاقم خارج شد، به ندیمه گفتم:

سریع وزیر اقتصاد را خبر کنید که به این جا بیاید.

بعد از مدت کوتاهی وزیر اقتصاد وارد اتاق شد و گفت:

((قربان، با من کاری داشتید؟))

گفتم:

بله، تمام مواد غذایی موجود در انبارها را در میان مردم به طور مساوی پخش کنید، همچنین مواد غذایی در بازار را با پول خزانه خریده و به طور رایگان به مردم بدهید و همان مقدار که به مردم می دهید برای ما هم نگه دارید.

وزیر اقتصاد گفت:

((اما قربان به چه دلیل؟))

گفتم:

به زودی با خبر می شوی، فقط تا پایان امروز این کار را انجام بده.

وزیر اقتصاد گفت:

((بله قربان)) و از اتاق خارج شد.

به ندیمه گفتم:

به وزیر امنیت خیابان ها بگویند تا در کوچه ها جار بزنند و بگویند که مردم فردا در میدان شهر جمع شوند تا با آنها صحبت کنم.

فردای آن روز همراه تمام وزیران به میدان شهر رفتم. مردم بابت غذاهای رایگانی که دریافت کرده بودند، بسیار خوشحال بودند.

بالای یک سکو رفتم و گفتم:

ای ایرانیان توانا و ای مردم عزیز شهر تا آنجا که ارتش مغول به این شهر خواهد رسید. جنگی سخت پیش روی ماست. پس هرکس که می خواهد می تواند زودتر این شهر را ترک کند و خود را نجات دهد. نمیدانم فردا چه بلایی سرمان خواهد آمد. از آینده تنها خدا خبر دارد. ما فقط باید دعا کنیم که همراهان باشد. اما بدانید من تا آخر در این شهر خواهم ماند و از آن دفاع خواهم نمود. امیدوارم که دوباره تمامی شما در مرکز این شهر جمع شوید. به امید پیروزی در جنگ فردا.

از روی سکو پایین آمده و به سمت قلعه رفتم. تا شب در اتاقم بودم. خواب به چشمانم نمی آمد. در نیمه های شب لباس جنگ خود را پوشیدم و به روی دیوار های غربی قلعه رفتم. سربازان همگی ایستاده به بیرون نگاه می

کردند. از دور نوری متحرک دیده می شد. مشخص بود که سربازان مغولند اما تعدادشان از آن چه من فکر می کردم بیشتر بود. به محل فرماندها که در بالاترین نقطه دیواره ها بود، رفتم. استاد سلمان نیز آنجا بود و تنها به بیرون نگاه می کرد. به محض دیدن من گفت:

((قربان شما این جا چه کار می کنید؟ شما هم اکنون باید در اتاقتان استراحت کنید.))

من گفتم:

زمانی که سربازان و فرماندهانم همگی بیدارند من چطور بخوابم؟ به چه نگاه می کردید استاد؟

استاد گفت:

((به حاصل دست رنجم، کسی را که من به او آموزش دادم اکنون در برابرم ایستاده. می بینید چه ارتشی با خود آورده؟))

به نورهای متحرک نگاه کردم، بسیار جلو آمده بودند. به استاد گفتم:

استاد، ما پیروز می شویم.

استاد گفت:

((با کدام ارتش؟ با چه تعداد؟ این ها همگی کارگر و کشاورزند نه سرباز، می دانید چند نفر در حال حرکت به سوی ما هستند؟))

گفتم:

فکر کنم دویست هزار نفر بشوند.

استاد آهی کشید و گفت:

((کاش همانقدر بود، اما این ارتش روبروی ما هشتصد هزار نفر است با سلاح هایی پیشرفته که بر پشت فیل ها گذاشته اند. راهی برای پیروزیمان وجود ندارد.))

من گفتم :

ولی ما تمام تلاشمان را خواهیم کرد، ما ایرانی هستیم و هرگز عقب نشینی نمی کنیم. ایرانی اگر بمیرد ایستاده میمیرد، حتی اگر سقف آسمان کوتاه تر از قدش شود.

صف جلوی ارتش مغول به قلعه رسید و در نزدیکی آن ایستاد. شخصی فریاد زنان آمد و گفت:

((قربان دروازه های شرقی، جنوبی و شمالی محاصره شده اند.))

به استاد گفتم:

استاد، میخواهند آن کاری را با ما بکنند که ما با آن ها کردیم، خودتان را برای محاصره ای طولانی آماده کنید.

پانزده روز گذشت و شهر همچنان در محاصره بود. غذاهای مردم تمام شده بود، کودکان بسیاری بابت گشنگی مرده بودند، در کوچه های شهر پر از جنازه بود، جنازه پیران و کودکان و زنان . در بین مردم قدم میزدیم. به آن ها کمک میکردم. جنازه ها را بر پشت قاری ها به محلی میبردند برای دفن کردن. با تمام آن سختی ها هنگامی که کنار مردم

بودم آن ها به من دلگرمی میداند. لبخند میزدند. میگفتند که تا آخرین لحظه کنار من میمانند. اما دیگر تحمل دیدن این صحنه ها را نداشتم، لباس جنگم را پوشیدم و به سمت غرب قلعه رفتم. دستور دادم دروازه را باز کنند تا من خارج شوم. هنگام خروج استاد سلمان جلو دوید و گفت:

((قربان کجا می روید؟))

میروم تا به این وضع پایان دهم. این را گفتم و اسب را بیرون راندم.

با اسب میتاختم. به سوی ارتش مغول. به سوی جنگ. به سوی مرگ. من آخرین امید آن مردم بودم. آن کودکان. زنان و پیرمردان. کشاورزان و کارگران.

نزدیک ارتش مغول که رسیدم اسب را متوقف کردم و فریاد زدم:

چنگیز، دشمن تو من هستم نه کودکان و مردم این شهر، من جلال الدینم. بیا و بجنگ. رو در رو. با من هر کار داری بکن. اما راه را باز کن تا غذا به شهر برسد. با مردم کار نداشته باش.

چنگیز به جلوی صف آمد و گفت:

((من نمیخواهم با تو بجنگم بلکه تو باید در جلوی من زانو بزنی.))

من گفتم:

هرگز در جلوی تو زانو نخواهم زد.

گفت:

((باشد پس خودت خواستی.))

دستور داد تا سربازانش حمله کنند.

سربازان به طرفم حمله کردند و من شروع به کشتن آنها کردم، هرچه می کشتم بیشتر می شدند. صدای کشیده شدن کمانی آمد و سپس فریادی که از درد خم شدنش کشید. تیر به یکی از پاهایم خورد و با زانو روی زمین افتادم.

چنگیز خندید و گفت:

((دیدی تو را به زانو در می آورم؟))

من فریادی زدم و از جا بلند شدم. باران شروع به باریدن کرد. آب به زخمم می خورد و بیشتر می سوخت. چند نفری را کشتم تا این که یکی از سرباز ها با ضربه ای محکم پای دیگرم را قطع کرد. با صورت به روی زمین افتادم. صدای خنده ی چنگیز را می شنیدیم. شخصی با پایش مرا برگرداند. او چنگیز بود که بالای سرم آمده بود. چنگیز گفت:

((تسلیم شو.))

من گفتم:

هرگز .

و با دستم خواستم شمشیر را بردارم که یکی از سربازان مغول نیزه ای را بر روی دستم فرو کرد. دستم را به زمین دوخت. آب باران جلوی چشمم را می گرفت و چنگیز را نمی دیدم.

چنگیز گفت :

((چرا؟ چرا تسلیم نمیشوی؟))

گفتم:

غیرت ایرانی نمی گذارد.

تمام توانم را جمع کردم و دستم را با نیزه از زمین جدا کردم. درد طاقت فرسایی وجودم را گرفت. چنگیز به عقب رفت. نیزه را برداشتم و برای خود ستون کردم. روی یک پای زخمی ایستادم.

تو هیچ وقت نمیتوانی مرا به زانو در بیاوری. نه تنها من بلکه هیچ یک از ایرانیان را. ما ایستاده میمیریم.

چنگیز نیزه را از سرباز کناری گرفت و با عصبانیت آن را در سینه ام فرو کرد. بدنم دیگر از شدت درد بی حس شده بود و چیزی را احساس نمی کرد. همانطور ایستاده لحظه لحظه جان از تنم خارج میشد. یک سر نیزه را وارد زمین کردم و سر دیگرش را در شکمم فرو کردم. تا حتی زمانی که مردم سر پا بمانم. نفس کشیدن برایم سخت شده بود. صدای چنگیز را شنیدم که گفت:

((شهر را به آتش بکشید، به کسی رحم نکنید.))

دوست داشتم فریاد بزنم اما نمی توانستم، حرکت سربازان و اسبان را در کنارم میدیدم. صدای جیغ و داد از شهر می آمد. چشمم به شهر بود. رفته رفته آتش در شهر شعله ور میشد. گوش هایم دیگر نمیشنید و نفس کشیدن برایم غیر ممکن. آرام آرام به مرگ نزدیک می شدم. دیگر صدایی نشنیدم.....

فصل سوم

((پانصد سال قبل از میلاد مسیح))

زمین سرد بود و سرمای آن به صورتم می زد. چشمامو باز کردم و خودم رو در فضای قلعه دیدم. من هنوز زنده بودم. صدای آشنایی گفتم:

((تو شهامت خودت رو اثبات کردی، با این که سرنوشت جلال الدین را می دانستی و با این که خبر داشتی تعداد سربازان مغول از ارتش تو بیشتر است ولی باز به جنگ رفتی. بلندشو و راحت رو برای مرحله ی بعد انتخاب کن.))

از زمین بلند شدم و دو تونل دیگر را دیدم . یکی پانصد سال قبل از میلاد مسیح را نشان میداد و دیگری سال 500 میلادی. کنجکاو بودم به گذشته ی خیلی دور سفر کنم، پس به سوی تونل حرکت کردم. هنگامی که به جلوی تونل رسیدم صدا در فضا طنین انداز شد و گفت:

((تو در این تونل سه سال خواهی ماند اما در تونل دیگر فقط یکسال فرصت داری.))

من گفتم:

فرقی نداره که چند سال در این تونل می مونم.

وارد تونل شدم و.....

سرمایی بدنم رو لرزاند. چشمامو باز کردم. داخل چادر گنبدی شکلی بودم. با پوست حیوان سر تاسر آن پوشیده شده بود. باد سردی پوستین ورودی چادر رو کنار زد و وارد چادر شد. بدنم دوباره به لرزه در آمد. حتی در زمستان هم اینطور هوا سرد نمی شد. به اطراف نگاه کردم. در کنار رخت خوابم که از جنس پوست خرس بود، لباسی از چرم روی زمین قرار داشت. بلند شدم. با لباس ها کامل خودمو پوشاندم. از طرح لباس می شد فهمید در جایی مانند قطب هستیم. پس از آماده شدن از چادر بیرون آمدم. هوا در بیرون برفی بود و باد سردی می وزید. افرادی در دور و اطراف دیده می شد که هر کدام مشغول کاری بودند. تعدادی هم دور آتشی نشسته و با هم حرف می زدند. آتشی هم در وسط روشن بود و شخصی مشغول پختن غذا. به طرف آتش رفتم و در کنارش ایستادم.

شخصی که در حال پختن غذا بود به من نگاه کرد و گفت:

((سلام صبح بخیر کیانوش جان.))

زن تقریبا مسنی بود و از رفتارش احتمال می دادم مادر کیانوشی باشد که من الان جای او بودم. من هم جواب سلام او را دادم و همینطور کنار آتش ایستادم.

باز آن زن گفت:

((از وقتی که پدرت برای پیدا کردن غذا رفته یکسال می گذرد و غذای ذخیره ما هم دارد تمام می شود. اکنون وظیفه ی توست که این قبیله را از دست گشنگی رها کنی.))

به فکر فرو رفتم، چطور می تونستم این قبیله رو از دست گشنگی رها کنم؟ این کار، امتحان این مرحله است و من باید این مردم رو از قحطی نجات بدم، اما چطور؟ من حتی نمی دونستم در کجای کره زمین هستیم. فکری به سرم زد. باید قبیله رو به سوی جنوب و نزدیک خط استوا می بردم، اما باید به کدوم طرف حرکت میکردم؟

به سوی مادر برگشتم و گفتم:

مادر جان خورشید از کدام سو طلوع می کند؟

مادر محلی که در پشت سرم بود رو نشان داد و گفت:

((از آن سو، برای چه این سوال را پرسیدی؟))

ماجرا رو برایش تعریف کردم. او اول مخالفت کرد و گفت:

((اگر ما به سوئی که تو می گویی برویم ممکن است هوایی بدتر از این جا داشته باشد.))

من با دلایلی راضیش کردم، با این که می دانستم از ته دل راضی نشده.

مادر به من گفت:

((ماد ها قبول نمی کنند.))

فهمیدم که در قبیله مادها هستیم. اما به هر حال با هر سختی ای که بود من تمامی افراد قبیله را راضی کردم تا به سوی جنوب حرکت کنیم. قبیله که جمعیتش به صد نفر می رسید اسباب و وسایل را در طی دو روز جمع کردند و در روز سوم به سوی جنوب شروع به حرکت کردیم. هوا نسبتا سردتر و بارش برف شدیدتر شده بود. سورتمه ها را سگ ها می کشیدند. زنان و مردان سالمند و کودکان کوچک هم روی سورتمه ها می نشستند. برف به میزانی زیاد بود که تا زانو در آن فرو می رفتیم. در شب پنجم حرکتمان چادر زده بودیم. اکثر افراد قبیله دور آتش نشسته بودند و با هم غذا خورده و صحبت می کردند. تعدادی خاطرات خنده دار و گاهی ترسناک خود را برای دیگران تعریف می کردند. هوا نسبت به روزهای قبل بهتر شده بود.

ناگهان یکی از زن های قبیله از چادر خود بیرون دوید و گفت:

((حال پسر بد است لطفا کمکش کنید.))

چند مرد و من بلند شدیم تا به بالای سر پسر برویم. وقتی وارد چادر شدیم پسر را دیدم که روی زمین افتاده و پاهایش سیاه شده. به جلو رفتیم و به دقت پاهایش را نگاه کردیم، من متوجه شدم که پاهایش یخ زده و برای این که این سیاهی بیشتر نشود باید پاهایش را قطع می کردیم.

من به مادر جوان گفتم:

باید پاهایش را قطع کنیم وگرنه سیاهی بیشتر می شود.

مادر به شدت مخالفت کرد.

مردان نیز مخالفت کردند و گفتند:

((کافیست او را خوب بپوشانیم و دیگر راه نرود. می توانیم با سورتمه ببریمش.))

من که دیدم همه مخالفند مجبور به قبول کردن این عقیده شدم. فردا صبح پسر را خوب پوشانده و روی یکی از سورتمه ها گذاشتند. کاروان دوباره به راه افتاد. سرعتمان بسیار پایین بود. به همین صورت روزها گذشت و ما در راه بودیم .

یک شب که برای استراحت و مشورت دور آتش جمع شده بودیم یکی از مرد ها گفت:

((ذخیره غذاییمان به پایان رسیده و باید فردا برای شکار برویم.))

فردا صبح من و نه نفر از مردان قبیله برای شکار وسایل را برداشته و به سمتی که یکی از مردان با تجربه می گفت، می رفتیم. مدتی راه رفتیم تا به یک کوه رسیدیم. در کنار آن کوه پشت تخته سنگ بزرگی مخفی شدیم تا خرسی پیدا شود و ما آن را شکار کنیم. بعد از مدت درازی دو خرس را که در حال عبور از آن مکان بودند، دیدیم.

راهنما گفت:

((به سه گروه دو نفره تقسیم شوید و هرکدام از یک جهت به خرس حمله کنند و چهار نفر باقی مانده هم از جلو حمله می کنند.))

من و یکی از افراد قرار شد خرس ها را دور زده و از عقب به آن ها حمله کنیم. آهسته از دور خود را به پشت سر خرس ها رساندیم و آماده حمله شدیم. به محض شروع حمله دیگران، ما هم به سمت خرس ها فریاد زنان دویدیم. در حال ضربه زدن به خرس ها بودیم که من ناگهان صدایی از پشت شنیدم. هنگامی که به پشت سرم نگاه کردم سه خرس بسیار بزرگ را دیدم که به طرف ما می دونند.

بلند داد زدم:

فرار کنید ما حریف این ها نمی شویم و شروع کردم به فرار کردن.

تا جایی که می توانستم دویدم و هنگامی که مطمئن شدم دیگر خطر رفع شده، ایستادم و به اطراف نگاه کردم. هیچ اثری از خرس ها و مرد ها نبود. من گم شده بودم. هوا هم کم کم شروع به باریدن کرده بود. رد پاهایم را تعقیب کردم تا به محل قبلی برسم. مقداری حرکت کردم تا از دور دوباره خرس ها را دیدم که در حال خوردن چیزی هستند. مدتی پشت تخته سنگ بزرگ مخفی شدم و آن ها را نگاه کردم تا بروند. پس از مدت بسیار زیادی خرس ها رفتند. هنگامی که مطمئن شدم به مقدار کافی دور شده اند به طرف محل حادثه رفتم. تعدادی استخوان روی زمین بود و برف ها قرمز. مرد ها مرده بودند. اکنون باید به کجا می رفتم؟ راهنمایی هم که نبود. تصمیم گرفتم که به بالای کوه بروم و هنگامی که هوا خوب شد، از آن بالا قبیله را پیدا کنم.

شروع به بالا رفتن از کوه کردم. اکثر دیواره های کوه یخی بود و بالا رفتن از آن غیر ممکن. دست هایم یخ زده و بی حس شده بود. در وسط های کوه، جایی برای استراحت پیدا کردم. روی زمین دراز کشیدم و خودم را خوب پوشاندم. چشم هایم سنگینی می کرد، کم کم چشم هایم بسته شد و

..... قطره ای آب روی صورتم چکید، چشمانم را باز کردم. بالای سرم یک گرگ بود که به صورتم نگاه می کرد و آن قطره، آب دهن گرگ بود. گرگ همین که دید چشمانم را باز کرده ام دهنش را باز کرد و خواست سرم را گاز بگیرد که سریع جا خالی دادم و با دست صورتم را گرفتم. شروع به چنگ انداختن کرد. دستم تکه تکه شده بود و شدیداً می سوخت. با انگشتانم محکم چشمان گرگ را فشار دادم. گرگ از درد چشمانش مرا هل داد و هر دو از پرتگاه پرت شدیم. همه جا سفید بود ولی احساس می کردم که دارم سقوط می کنم....

..... احساس می کردم که روی زمین کشیده می شوم. چشمانم را نیمه و به آهستگی باز کردم، خرسی یکی از پاهایم را گرفته بود و می کشید. کل بدنم بی حس شده بود. نمی توانستم دست هایم را تکان دهم. خرس متوجه به هوش آمدن من نشده بود. ناگهان صدای فریاد چند نفر آمد. خرس مرا رها کرد و به سمتی دوید. سر و صدایی در سمت راستم به پا شد. خواستم به آن طرف نگاه کنم ولی نمی توانستم، من کاملاً فلج شده بودم. صدا ها بعد از مدتی قطع شدند و چند نفر به بالای سر من آمدند. وقتی متوجه شدند که زنده ام، دو نفر از آن ها مرا برداشته و روی سورتهمه ای گذاشتند. مرد ها به زبان خاصی با هم حرف می زدند. سورتهمه به راه افتاد. برف دوباره شروع به باریدن کرد و من خوابم برد.

جسم سردی روی پیشانیم احساس کردم. چشمانم را باز کردم. مادرم بود که با پارچه ای سرد و مرطوب پیشانیم را خیس می کرد.

مادرم پرسید:

((کیانوش جان، بیدار شدی؟ چه اتفاقی در آن شکار برایتان افتاد؟))

من ماجرا را برای مادرم تعریف کردم. تب و لرز شدیدی داشتم. مادرم در حال مراقبت از من بود که ناگهان یکی از افراد آمد و با لگد مادرم را به بیرون از چادر برد. خواستم از زمین بلند شوم و به کمک مادرم بروم ولی نمی توانستم. صدای فریاد مادرم از بیرون می آمد. شروع کردم به فریاد زدن. یکی از افراد آمد بالای سرم، منو گرفت و کشان کشان از چادر به بیرون برد. منو به یک تخته سنگ تکیه داد. آتشی در وسط روشن بود. دکلی بلند نیز در وسط آتش. مادرم را به آن دکل بسته بودند. فریاد زدم. خواهش و التماس که او را نسوزانید. آتش شعله ور تر میشد. به سمت مادرم میرفت. هر لحظه فریاد مادرم شدید تر میشد. چشمانم را بسته بودم و فریاد میزدم. صدای جیغ مادرم شدید تر شد. چشمم را باز کردم. آتش به جانم افتاده بود و میسوخت. تقلا میکرد. بعد از چند لحظه جسم آرام گرفت ولی میسوخت. دیگر صدایی از بالای دکل نمی آمد. گریه میکردم. سعی کردم از جای خود بلند شوم ولی نتوانستم. آنقدر خود را تکان دادم تا روی زمین افتادم. یکی از افراد قبيله آمد و با لگد به صورتم زد.....

سرمایی شدید تنم را لرزاند. چشمانم را باز کردم، در میان برف ها بودم و دیگر خبری از چادر ها نبود. تمام تلاش خود را به کار بردم تا از زمین بلند شوم اما موفق نمی شدم. بعد از چندین بار تلاش احساس کردم که یکی از انگشتانم تکان خورد. بیشتر تلاش کردم و چند بار دیگر. توانستم دست هایم را تکان دهم. با دستانم خود را از زمین بلند کردم و دکل را در زمین دیدم. بالای آن جسدی سوخته بود. با دست، خود را کشان کشان به طرف دکل بردم. وقتی به پای

دکل رسیدم با دست دکل را گرفته و خود را بالا کشیدم. روی پاهایم ایستادم و دکل را رها کردم ولی تعادل به هم خورد و با صورت روی زمین افتادم. چند بار این کار را تکرار کردم تا این که سر انجام توانستم تعادل را حفظ کرده و چند قدم بردارم ولی دوباره افتادم. بارها این عمل را تکرار کردم و بالاخره توانستم راه بروم. نگاهی به آسمان کردم، هوا ابری بود ولی آرام. به جسد مادرم چشم دوختم. باید او را پایین می آوردم و در خاک دفنش میکردم. هر چه تلاش کردم نتوانستم. کمرم درد میکرد. رد پای قبیله وحشی، مشخص بود. باید تلافی میکردم. رد را تعقیب کردم. مدتی در آن مسیر حرکت کردم ولی هرچه جلوتر می رفتم رد پا کمتر می شد. به جایی رسیدم که دیگر اثری از رد ها نبود. همین طور به راهم ادامه دادم. هوا رو به تاریکی می رفت. به دنبال مکانی گشتم تا شب را در آن جا سپری کنم. بالاخره جایی را پیدا کردم و در آن جا خوابیدم. صبح از خواب بلند شدم و به راه خود ادامه دادم. از ارتفاع برف ها روی زمین کم و هوا نیز گرمتر شده بود. حرکت را سریعتر کردم. نزدیکی های شب بود که به یک کوه بلند رسیدم. به طرف کوه رفتم، غاری در دامنه کوه پیدا بود. خود را به غار رساندم. خیلی گرسنه بودم ولی غذایی هم نداشتم تا بخورم. از روی اجبار مقداری برف خوردم و در گوشه غار دراز کشیده و خوابیدم.

((برخیزید، برخیزید))

از خواب پریدم و مرد جوانی را بالای سرم دیدم. پرسیدم:

شما که هستید؟

آن مرد گفت:

((من ارسلان هستم از قبیله آریایی ها، شما که هستید؟))

من گفتم:

من کیانوش هستم از قبیله ماد ها.

مرد گفت:

((برخیزید تا شما را به چادر قبیلتان ببرم))

پرسیدم:

مگر قبیله ما هم با شماست؟

مرد گفت:

((آری، قبیله آریایی ها از سه قبیله مادها، پارت ها و پارس ها تشکیل شده است))

همرا مرد از کوه پایین رفتم. مرا به دسته ای از چادر ها برد. تعدادی از مردان که بیرون بودند با دیدن من به طرفم آمدند و گفتند:

((کیانوش جان، خوش حالیم از دیدنت.)) و بقلم کردند.

یکی از مرد ها پرسید:

((چه اتفاقی برایتان افتاد؟))

من ماجرا را کامل برایشان تعریف کردم. پرسیدم:

مادرم چرا از شما جدا شد؟

یکی از مردان گفت:

((وقتی از رفتن شما چند روز گذشت و نیامدید، برای پیدا کردنتان با چند نفر آمد)).

پرسیدم:

چه شد شما به این قبیله پیوستید؟

یکی از مرد ها جواب داد:

((ما هفته ها در همان مکان ماندیم. غذاهایمان به پایان رسید و شکاری هم پیدا نکردیم. تعدادی از کودکان و پیران از گرسنگی مردند. دیگر امیدی برای زندگی نداشتیم تا این که روزی قبیله آریایی ها از آن مکان در حال عبور بودند که ما هم به آن ها پیوستیم))

پرسیدم:

چه وقت از رفتن من می گذرد؟

مرد گفت: ((نزدیک به چهار ماه)) گفتم:

امکان نداره!!!

مرد گفت:

((چرا کیانوش جان؟ باور ندارید از بقیه پرسید.))

باورم نمی شد یعنی من چندین ماه در کما بوده ام؟ عجب شانسی داشته ام که حیوانات مرا نخورده بودند. پس از صحبت با مردان مقداری غذا خوردم. بعد از خوردن غذا با پرس و جو خود را به چادر رئیس قبیله رساندم. با اجازه وارد چادر شدم. مردی نیرومند و میانسال در چادر بود. از مرد پرسیدم:

شما رئیس قبیله هستید؟

مرد جواب داد:

((بله من رئیس قبیله آریایی ها هستم))

پرسیدم:

به کدام طرف حرکت می کنید؟

رئیس قبیله گفت:

((ما به سمت غرب می رویم))

گفتم:

اما اگر به سمت جنوب بروید بهتر است.

رئیس قبیله گفت:

((تو از کجا می دانی؟))

من گفتم:

هنگامی که از سمت شمال به جنوب حرکت می کردم متوجه شدم که از میزان برف ها کم تر و هوا نیز گرم شده است.

رئیس قبیله گفت:

((یعنی تو می گویی به جنوب حرکت کنیم؟))

من گفتم:

بله

رئیس قبیله گفت:

((اگر هوا بدتر شود چه؟))

گفتم:

مطمئن باشید که این اتفاق نمی افتد.

رئیس قبیله با این که کاملا قانع نشده بود ولی قبول کرد و من بعد خداحافظی از چادر بیرون آمدم.

بعد از چند روز توقف در آن مکان طبق فرمان رئیس قبیله به سمت جنوب راه افتادیم. بعد از چند ماه حرکت به سمت جنوب به زمینی بدون برف رسیدیم. از رفتار بسیاری از مردم می شد فهمید که برای اولین بار است که زمین خاکی و گیاه دیده اند. رئیس قبیله خوش حال به سمت من آمد و گفت:

((بالاخره رسیدیم، خوش حالم که به حرفت گوش کردم.)) و مرا در آغوش گرفت.

من هم با لبخند گفتم:

من هم خوش حالم که به جایی مناسب رسیدیم اما باید به حرکتان ادامه دهیم تا به مکانی مناسب تر برسیم.

رئیس قبیله سرش را به نشانه رضایت تکان داد و باز مرا در آغوش گرفت.

بعد از توقف چند روزه به راه خود ادامه دادیم. چندین روز گذشت تا این که به زمینی بسیار حاصل خیز در کنار دریا رسیدیم. رئیس قبیله دستور داد که در همان جا چادرها را بر پا کنند.

بعد گذشت چند روز، روزی برای شنا به دریا رفتیم. هنگام شنا مقداری از آب دریا به دهنم رفت و متوجه شدم که آب دریا نسبتا شیرین تر از دریاهاى دیگر است. یادم افتاد که تنها یک دریا در دنیا وجود دارد که شیرین است آن هم دریای خزر بود. سریع خود را به رئیس قبیله رساندم و گفتم:

قربان ما باید این دریا را دور بزیم و به آن سمت برویم.

رئیس قبیله گفت:

((برای چه؟ همین جا که خوب است.))

من گفتم:

آن طرف بهتر است.

رئیس قبیله گفت:

((یکبار به حرفت گوش کردم ضرر نکردم، این بار هم قبول می کنم.))

دو روز بعد دستور حرکت داده شد و به راه افتادیم. هرچه جلوتر می رفتیم هوا بهتر می شد اما ناگهان به مکانی رسیدیم که هوا باز برفی بود. رئیس قبیله آمد و گفت:

((این بار اشتباه آمدیم.))

من گفتم:

مطمئن باشید که اشتباه نیست باید به حرکت ادامه دهیم.

در همین هنگام چند نفر آمدند و گفتند:

((ما دیگر با شما نمی آییم و قصد داریم برگردیم.))

رئیس قبیله گفت:

((اما اگر به راه ادامه دهیم بهتر است.))

افراد گفتند:

((ما تصمیم خود را گرفته ایم و می خواهیم برویم.))

رئیس قبیله گفت:

((باشد، حال که به تصمیم خود پا فشاری می کنید، بروید.))

فردای آن روز تعداد زیادی از ما جدا شدند و برگشتند.

رئیس قبیله دستور حرکت داد و دوباره به راه افتادیم. چند ماه دیگر گذشت تا دیگر برف ها ناپدید شدند و از دور جنگلی سبز و انبوه پدیدار شد. رئیس قبیله آمد و گفت:

((آن ها چی هستند؟))

گفتم:

بزودی متوجه خواهید شد.

به راه ادامه دادیم تا به جنگل رسیدیم، مردم با تعجب به جنگل نگاه می کردند. به رئیس قبیله گفتم:

اکنون وقت آن رسیده تا چادرها را بزنیم.

چادرها آماده شد و شب دور آتش بزرگی همه جمع شدند. رئیس قبیله صحبت کرد و از من تشکر کرد.

در پایان صحبت خود گفت:

((... من قصد دارم کیانوش را جانشین خود کنم تا بعد از من این قبیله را راهنمایی کند.))

همه با خوش حالی قبول کردند. من که بسیار خسته شده بودم به چادر رفتم و خوابیدم. شخصی گفت:

((آرتا جان، آرتا جان بلند شو صبحه.))

صدای آشنایی داشت، صدایی مهربان، آن صدا صدای مادرم بود. چشمان را با اشتیاق باز کردم. اما کسی در کنارم

نبود. باز هم در قلعه بودم...

صدای همیشگی گفت:

((آفرین، بسیار عالی کار کردی، بلند شو، فقط شش سال دیگر تا پایان مراحل مانده.))

از جای خود بلند شدم. باز دو تونل همیشگی را دیدم. بالای یکی سال 2015 و بالای دیگری 190 بود. به طرف دالان

سال 2015 رفتم.

صدا گفت:

((تو در این مرحله چهار سال زندگی خواهی کرد.))

وارد تونل شدم و....

صدای تلفن به گوش رسید. چشمانم را باز کردم. در اتاقی آبی رنگ بودم. نور خورشید از پنجره سمت راستم به داخل اتاق افتاده بود. تلفن را برداشتم.

((الو، الو، پرفسور جمالی؟ خودتون هستید؟))

من گفتم:

بله کارتون چیه؟

آن مرد گفت:

((شخصی در لابی هتل منتظر شماست.))

گفتم:

نمی دانید چه کارم دارد؟

آن مرد گفت:

((فقط میدونم یک فرد خارجی.))

گفتم:

باشه الان میام.

از روی تخت بلند شدم. با خودم گفتم خدا این یکی رو بخیر بگذرونه. معلوم نیست این بار چه خبره؟ دست و صورتتم را شستم و لباس هایم را پوشیدم. از پنجره به بیرون نگاهی انداختم. در تهران بودم. از اتاق خارج شدم و با آسانسور به پایین رفتم. از شخصی که پشت پیش خان ایستاده بود، پرسیدم:

چه کسی با من کار داره؟

پیشخدمت گفت:

((آن شخصی که آن جا نشسته.))

به طرف مردی که موهای سیاهی داشت و روی مبل نشسته بود، رفتم. او در حال صحبت با فرد کناریش بود. آن دو نفر به محض دیدن من از جای خود بلند شدند و شخصی که موی سیاه داشت دستش را به طرف من دراز کرد و به زبان

انگلیسی سلام کرد، من هم جواب سلام او را دادم و سپس با شخصی که کنار او بود دست دادم و روی مبل نشستیم. شخص همراه گفت:

((جناب پرفسور ایشون جناب ورن، معاون سازمان فضایی ناسا هستند.))

من که جا خورده بودم، از مترجم پرسیدم:

با من چی کار دارند؟

مترجم گفت:

((ایشون از شما درخواست می کنند در سفر فضایی که به سوی مریخ قرار است انجام شود شرکت کنید.))

من کم مانده بود شاخ در بیاورم، گفتم:

باید جزئیات این ماموریت رو بدونم.

شخص مترجم حرفم را ترجمه کرد. اتفاق عجیبی افتاد. من می توانستم صحبت هایی که آن ها انجام می دادند. را براحتی بفهمم. مثل این که در این مرحله علاوه بر شخصیت فرد اطلاعات او را هم داشتم. آقای ورن گفت:

((ما هفت دانشمند را برای انجام این ماموریت انتخاب کرده ایم که دانشمند شیمی انتخاب شده، شما هستید.))

مترجم خواست ترجمه کند که من گفتم:

متوجه شدم.

در جواب آقای ورن گفتم:

زمان پرتاب سفینه چه وقتیست؟

او گفت:

((زمان پرتاب ماه بعد است و شما دو سال بعد از پرتاب به مریخ می رسید. وظیفه شما این است که اگر در مریخ موقعیت برای زندگی بود خبر دهید و اگر برای زندگی موقعیتی نبود باید بمبی را منفجر کنید که باعث می شود، مواد موجود در مریخ واکنش نشان داده و فضا را برای زندگی آماده سازد.))

پرسیدم:

کی باید در ناسا حاضر بشم؟

آقای ورن گفت:

((اگر امکانش وجود دارد شما باید فردا با من به سازمان فضایی ناسا بیایید.))

من بعد از کمی گفت و گو خداحافظی کردم و به اتاقم برای آماده کردن وسایلم رفتم.

تا فردا وقت داشتم. به یادم افتاد تنها چند سال با زمان گم شدنم فاصله دارم. پس از هتل خارج شدم. شهر تغییر چندانی نکرده بود. یک تاکسی دربست گرفته و به سمت خانه رفتم. کم مانده بود قلبم از سینه بزند بیرون. رسیدم جلوی در خانه مان. دو دل بودم برای پیاده شدن. در فکر این که چطور با خانواده ام میخوام روبرو شوم. در خانه باز شد و مادرم از خانه خارج شد. پول تاکسی را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم و به طرفش دویدم. چقد شکسته و پیر شده بود. حتما گم شدنم برایش بسیار سخت بوده.

- سلام مامان.

مادرم برگشت و با لبخند نگاهم کرد:

((سلام پسرم.))

نگاهش کردم همینطور. گویی از دیدنم خوشحال نشده بود. یا اصلا مرا نشناخته بود.

گفت:

((پسرم کمکی از دستم برات بر میاد؟))

سر جایم خشکم زده بود. با ناراحتی گفتم:

مادر منم آرتا.

- ((کدام آرتا؟))

- پسرت.

- ((پسرم؟ من که پسری ندارم. تنها یک دختر دارم. پسر جان فکر کنم اشتباه گرفتی.))

مادرم رویش را برگرداند و رفت. نمیدانستم چه بگویم. همینطور خیره ماندم به او. بعد از چند لحظه که به خود آمدم دیگر در کوچه نبود. پیاده راه افتادم و رفتم.

فردا با آقای ورن که آن شب در همان هتل مانده بود به فرودگاه رفتیم و سوار هواپیمای مخصوص ناسا شدیم. یک جت فوق سریع. بعد از پنج ساعت به آمریکا رسیدیم. هواپیما در باند مخصوص ناسا فرود آمد. استقبال گرمی از من در هنگام پیاده شدن از هواپیما کردند. بعد از استقبال به همراه رئیس ناسا به اتاقش رفتیم.

او به من گفت:

((برای شما محل خوابی آماده کرده ایم و برای آمادگی سفر روی شما آزمایش هایی انجام خواهیم داد.))

بر روی من در طی این یک ماه آزمایش هایی انجام شد. در روز موعود، رئیس ناسا من را برای جلسه به اتاق کنفرانس دعوت کرد. در آن جا علاوه بر من شش نفر دیگر نیز بودند. رئیس ناسا ما را با هم در ابتدای جلسه آشنا کرد. کاپیتان این ماموریت، دکتر جیمز از آمریکا بود. خلبان دکتر یانگ از کشور ژاپن، پرفسور فیزیک دکتر وات از انگلیس، پرفسور برنامه نویسی دکتر کلوزه از آلمان، پرفسور زیست دکتر آتسون از روسیه و پرفسور جغرافی دکتر آسیمو از یونان. در ادامه جلسه رئیس ناسا در مورد چگونگی ماموریت صحبت کرد. بعد از جلسه به اتاقی رفتیم و در آن جا لباس فضا نوردی پوشیدیم. سپس به طرف سکوی پرتاب با یک اتوبوس رفتیم. سوار فضاپیما شدیم. برای آسانی کار قرار بود ماده ای به ما تزریق شود تا دوازده ساعت بخوابیم و مراحل خروج از زمین را احساس نکنیم. برای آخرین بار به بیرون نگاهی انداختم و روی تخت دراز کشیدم. گازی وارد هوای داخل کلاه شد و من خوابم برد.

((جناب دکتر بلند شید، ما اکنون در خارج از محدوده زمین هستیم.))

چشمانم را باز کردم. کاپیتان جیمز در بالای سرم بود. از او تشکر کردم و از روی تخت بلند شدم. اتفاق عجیبی که افتاد این بود، من به هوا پراز نکردم و در حالت بی وزنی قرار نداشتم.

از کاپیتان پرسیدم:

ما رسیدیم؟

کاپیتان گفت:

((نه.))

گفتم:

پس چرا همه چیز سر جای خودش و هیچ چیز به هوا نمی ره؟

کاپیتان خندید و گفت:

((ما از نیروی گرانش مصنوعی استفاده کردیم تا شما راحت باشید.))

من گفتم:

خب حالا تا وقتی که برسیم باید چیکار کنیم؟

کاپیتان گفت:

((شما باید همراه پرفسور آتسون روی گیاهانی که در گلخانه وجود دارد، تحقیق کنید. اما قبلش باید با سفینه آشنا بشید. دنبالم بیایید.))

از در خارج شدیم و به طرف راست پیچیدیم. دری در کنار اتاق من بود.

پرسیدم:

این جا چه اتاقیه؟

کاپیتان گفت:

((این جا اتاق پرفسور آتسونه و اتاق بعدی اتاق پرفسور یانگ. من هم در این اتاق می خوابم. در اتاق های بعدی به ترتیب پرفسور آسیمو، کلوزه و وات می خوابن.))

از جلوی آن اتاق ها نیز گذشتیم و به یک دو راهی رسیدیم. کاپیتان گفت:

((راه سمت راست به اتاق خلبانی میره و راه چپ به اتاق گلخانه و رصد می رسه. ما از چپ می ریم.))

به طرف راهروی چپ رفتیم و کمی جلوتر به دوراهی دیگری رسیدیم. کاپیتان گفت:

((راهروی چپ به گلخانه و راست به رصد خانه می رسه. دوست دارید کدوم رو اول ببینید؟))

من گفتم:

رصد خونه رو ترجیح میدم.

کاپیتان گفت: ((باشه)) و به سوی رصد خانه رفتیم. به در رصد خانه رسیدیم. کاپیتان گفت:

((اگه اجازه بدید من جلوتر برم، چون باید لایه ی محافظ رو روشن کنم، آخه تو فضا اشعه های زیان آور زیاده و ممکنه دچار سرطان بشید.))

کاپیتان از جلو رفت و من پشت سرش وارد شدم. کاپیتان دگمه ای را که روی دیوار بود زد و گفت:

((حالا می تونید از فضای بیرون لذت ببرید.))

به پنجره بزرگی که در آن جا بود نگاه کردم، چه صحنه ی زیبایی بود. ستارگان، آسمان را تصرف کرده بودند و از همه زیباتر خورشید بود که با لایه محافظ می شد زیبایی های آن را دید. ستارگان را یکی یکی می دیدم.. اکثر سحابی ها با چشم به راحتی دیده می شدند. کاپیتان گفت:

((پرفسور بهتره بریم، خیلی کار داریم.))

به خودم اومدم. کاپیتان به من نگاه می کرد. من سرم را به نشانه رضایت تکان دادم و از اتاق رصد خارج شدیم. به طرف گلخانه رفتیم. هنگامی که وارد گلخانه شدیم، هوایی لطیف و خنک صورتم را نوازش کرد. هوایی آرام بخش بود و مرا یاد باغ می انداخت. به گیاهان نگاه کردم. از هرگونه یک نمونه بود. کاپیتان گفت:

((شما وظیفه دارید ترکیبات خاک مریخ را طوری به خاک گیاهان وارد کنید که آسیب نبینند و از سویی با آن سازگار شوند.))

از پشت گیاهان پرفسور آتسون بیرون آمد. پرفسور آتسون سلام کرد و با من و کاپیتان دست داد. سپس رو به من کرد و گفت:

((از این که با شما در این ماموریت کار می کنم خوشحالم. از توانایی های شما خیلی شنیده ام، امیدوارم در این سفر اکتشافات بزرگی رو به مردم زمین هدیه کنیم.))

گفتم:

من هم همینطور.

کاپیتان گفت:

((پرفسور علاقه دارید این جا بمونید و در این جا مشغول به کار بشید یا با من به دیدن سایر جاهای سفینه بیاید؟))

من گفتم:

البته که علاقه دارم جاهای دیگه سفینه رو ببینم.

پشت سر کاپیتان به راه افتادم و از گلخانه بیرون رفتیم. کاپیتان گفت:

((دوست داری محلی که پرفسور وات، کلوزه و آسیمو دارن روی بمب مخصوص کار می کنن رو ببینی؟))

من از این پیشنهاد کاپیتان استقبال کردم و همراه او در سالن پیش رفتیم. از راه هایی که آمده بودیم، بازگشتیم و از جلوی اتاق های استراحتمان عبور کردیم. در انتهای راهرو دری بود که کاپیتان آن را باز کرد و از پله های پشت آن پایین رفت. کاپیتان گفت:

((این راه به انتهای سفینه می رسه که تو اونجا دری برای خروج از سفینه گذاشته شده، همچنین اتاق تنظیم فشار هم اونجاست. اتاق تحقیقات بر روی بمب هم داخل این اتاقه.))

کاپیتان به دری اشاره کرد که در سمت راستمان قرار داشت. در دستگیره ای نداشت و فقط دکمه ای قرمز رنگ روی آن بود. کاپیتان آن را فشار داد و صدایی آمد. صدا گفت:

((رمز عبور را بگویند.))

کاپیتان گفت:

((رمز عبور نجات جهانه.))

صدا گفت:

((لطفا وارد شوید.))

رنگ دگمه سبز و در به طرف بالا باز شد. از در گذشتیم. کاپیتان گفت:

((باید اول لباس مخصوص آزمایش رو بپوشیم.))

او دری دیگر را باز کرد که در آن چند لباس مخصوص آزمایش های هسته ای در آن بود. هر کدام یکی از لباس ها را پوشیدیم و از دری دیگر وارد اتاق آزمایش شدیم. در آزمایشگاه پرفسور وات، کلوزه و آسیمو در حال انجام آزمایش هایی بر روی بمب بودند. من و کاپیتان به آن ها سلام کردیم. من پرسیدم:

شما الان چه آزمایش روی بمب انجام میدید؟

دکتر وات گفت:

((ما داریم برنامه های لازم رو برای انفجار چک می کنیم تا با مشکلی در هنگام انفجار روبرو نشیم، البته اگه انفجاری تو کار باشه.))

بعد از مدتی تماشای کار آن ها کاپیتان گفت:

((خب بهتره ما بریم و شما به کارتون برسید.))

با آن ها خداحافظی کردم و همراه کاپیتان از آزمایشگاه خارج شدیم. باز در سالن از راهی که آمده بودیم، بازگشتیم. کاپیتان گفت:

((قبلا یک سفینه به طرف مریخ فرستادیم تا همین ماموریت رو انجام بده اما نمیدونم به چه دلیلی یک دفعه ارتباطش با زمین قطع شد. احتمالا تا یک ماه دیگه به محلی که آخرین اخبار از طرف اون سفینه به زمین رسید، می رسیم و در صورت پیدا کردن سفینه باید اونو مورد بررسی قرار بدیم.))

باز به دو راهی که یکی از آن ها به گلخانه ختم می شد، رسیدیم. کاپیتان گفت:

((بهتره شما به گلخانه برید و من هم برم پیش پرفسور یانگ.))

با کاپیتان خداحافظی کردم و در راه رویی که به گلخانه ختم می شد به راه افتادم. به گلخانه رسیدم و وارد آن شدم. پرفسور آتسون از پشت گل ها سرش را بیرون آورد و گفت:

((شما یید؟ خوب شد اومدید، به مشکلی برخوردیم که به شما برای حل اون نیاز دارم.))

من به طرف پرفسور رفتم و پرسیدم:

مشکل چیه؟

پرفسور گفت:

((در خاک مریخ اسید سیتریک به مقدار ناچیزی وجود داره که من وقتی اونو به خاک اضافه می کنم سریعا گیاه خشک میشه!!))

من گفتم:

خب برای این که گیاه اسید رو قبول کنه بهتره از اسید هایی که شدت اسیدیشون کمتره استفاده کنیم، تا ببینیم جواب میده؟

پس در طی چند روز از ضعیف ترین اسید شروع کرده بودیم و میزان اسیدی اونو بیشتر می کردیم و تا آن زمان گیاه هیچ تغییری نکرده و فقط مقداری رنگ برگ هایش به طرف آبی رفته بود. یک هفته از آغاز سفر ما میگذشت. هر روز به گلخانه می رفتم و روی گیاهان آزمایش های شیمیایی می کردم.

روزی به رصد خانه رفتم و با روشن کردن فیلتر مخصوص روی صندلی روبروی پنجره نشستم و به بیرون نگاه کردم. ستاره های زیادی به چشم می خوردند. دنبال صورت فلکی دب اکبر می گشتم. پیدا کردنش خیلی سخت بود. با دقت داشتم ستاره ها را از نظر می گذروندم. از روی صندلی بلند شدم تا میزان مات بودن شیشه را زیاد کنم تا بلکه بتونم ستاره ها را شناسایی کنم. ناگهان سفینه تکان شدیدی خورد که باعث شد من زمین بخورم. روی زمین غلت خوردم. ناگهان سرم به پایه میزی خورد و بیهوش شدم.

شخصی به صورتم سیلی می زد و می گفت:

((پرفسور بیدار شید، حالتون خوبه؟ بیدار شید.))

صدای پرفسور آتسون بود که این حرف ها را می زد. چشم هامو باز کردم. پرفسور لبخند زد و گفت:

((حالتون خوبه پرفسور؟))

گفتم:

بله ممنون.

متوجه شدم پشتم روی زمین نیست، سریع به پشتم نگاه کردم که این باعث شد جایی که به میز خورده بود درد بگیرد. در هوا معلق بودیم. پرسیدم:

چه اتفاقی افتاده؟

پرفسور گفت:

((گرانس ساز مصنوعی از کار افتاده. کاپیتان و پرفسور یانگ برای بررسی به موتور خانه رفتن.))

گفتم:

بهتره ما هم بریم اونجا، شاید از دستمون کاری بر بیاد.

پرفسور نیز حرفم را قبول کرد و به طرف موتور خانه رفتیم. هنگامی که از پیچ دوم گذشتیم کاپیتان و پرفسور یانگ را دیدیم که داشتند به حالت شناور بر می گشتند. کاپیتان گفت:

((حال شما خوبه؟ براتون اتفاقی نیفتاده؟))

ما گفتیم:

((نه))

پرسیدم:

چی شده؟

کاپیتان گفت:

((دستگاه گرانش ساز مصنوعی در محلیه که، در ورودی اون محل، خارج از سفینه است و چون ما در نزدیک ترین فاصله تا خورشید هستیم و در صورت خروج از سفینه توسط حرارت بالای خورشید می سوزیم، فقط زمان کوتاهی رو مهلت داریم تا گرانش ساز رو تعمیر کنیم و این زمان بستگی به سرعت چرخش سفینه داره. وقتی سفینه به حالتی قرار گرفت که پشت به خورشید بود ما باید عملیات رو شروع کنیم و دقیقا یک ساعت مهلت داریم تا دستگاه رو تعمیر کنیم.))

من گفتم:

حالا چه کسی باید بره تا او رو تعمیر کنه؟

کاپیتان گفت:

((ما مجبوریم دکتر وات رو که از مکانیک هم سر در میاره برای تعمیر بفرستیم.))

من گفتم:

خودش از این موضوع خبر داره؟

کاپیتان گفت:

((البته، الان هم در حال آماده شدن تا بلافاصله بعد از چرخش سفینه کارش رو شروع کنه.))

من گفتم:

کی عملیات شروع میشه؟

کاپیتان گفت:

((حدود یازده دقیقه دیگه))

پرفسور آتسون گفت:

((بهتره بریم دکتر وات رو ببینیم))

به سوی محل خروجی سفینه به راه افتادیم. حرکت کردن خیلی سخت بود. دائم به در و دیوار می خوردم. به انتهای راهرو رسیدیم و در اتاق خروجی رو باز کردیم. پرفسور وات رو دیدم که در حال آماده شدن بود. پنج دقیقه به خروج مانده. ما در کنارش ایستادیم. دکتر تک تک مارو در بقل فشرد و با تمامیمان خداحافظی کرد و وارد اتاق مخصوص شد تا در موقع لازم، در خروجی آن جا باز شود. از پشت شیشه به ما نگاه می کرد. طنابی رو به بدنش بسته بود تا از سفینه فاصله نگیرد. کاپیتان با بی سیم گفت:

((پرفسور آماده اید؟))

پرفسور گفت:

((بله، کاملا آماده ام.))

کاپیتان گفت:

((پس با شمارشمن : ده نه..... هشت.... هفت.... شش... پنج.... چهار... سه...دو...یک...حالا.))

در باز شد و پرفسور از سفینه خارج شد. پرفسور وات دقیقا یک ساعت فرصت داشت تا کارش را انجام دهد .
55...51.....41.....31.....21دقیقه.....

کاپیتان با بی سیم به دکتر وات گفت:

((پرفسور پنج دقیقه مونده، زود باش بیا.))

پرفسور گفت:

((فقط به کمتر از دو دقیقه احتیاج دارم.))

کاپیتان گفت:

((نمیشه پرفسور همین الان باید برگردید.))

– ((فقط یک دگمه مونده بفرما، آه))

هممون روی زمین افتادیم. پرفسور وات گفت:

((کاپیتان، کاپیتان پام گیر کرده به یه چیزی نمی تونم حرکت کنم.))

کاپیتان گفت:

((زود باش بیا شوخی نکن.))

پرفسور وات گفت:

((نمیتونم، پام گیر کرده.))

کاپیتان داد زد:

((این یه دستوره هر طور شده برگرد فقط یک دقیقه مونده.))

پرفسور گفت:

((کاپیتان به خانوادم بگو خیلی دوستشون دارم. امیدوارم خدا از همه ی گناهانم بگذره. امیدوارم ماموریت رو با موفقیت تموم کنید.))

کاپیتان گفت:

((این حرف ها چیه میزنی؟ زود باش برگرد. نه نمی تونی این طوری کارتو تموم کنی، برگرد.))

بی سیم قطع شد. کاپیتان داد زد:

((پرفسور، پرفسور جواب بده، نه امکان نداره.))

کاپیتان به طرف در دوید. پرفسور یانگ اونو گرفت و گفت:

((در خروجی رو ببندید، زود باشید.))

ما همینطور مات و مبهوت مانده بودیم و به در خروجی نگاه می کردیم. پرفسور یانگ گفت:

((با شمام، زود باشید.))

پرفسور آتسون دستگیره رو کشید و در بسته شد. اشک تو چشم های هممون جمع شده بود. هیچ کس باور نمی کرد. همین طور سر جام ایستاده بودم. کاپیتان شروع کرد به گریه کردن و داد و بیداد راه انداخت. اشک هممون سرازیر شده بود. هیچ کس نمی تونست این اتفاق رو باور کنه. پرفسور یانگ گفت:

((بهتره برگردیم به سالن غذاخوری و اون جا مراسمی برای آرامش روحش برگزار کنیم و بعد به زمین این واقعه رو خبر بدیم، پرفسور جمالی میشه بیاین به کمک من تا کاپیتان رو ببریم؟))

من گفتم:

البته و برای کمک به طرف آن ها رفتیم.

مراسمی برای پرفسور وات برگزار کردیم. چندین روز بعد از مراسم هیچ کس حال و روز خوشی نداشت، به خصوص کاپیتان که یک هفته از اتاقش بیرون نیومد. منم اکثر اوقات داخل اتاقم می ماندم و در آن جا با مطالعه کتاب ها خود را مشغول می کردم. در هفته دوم بعد از مرگ پرفسور وات باز اتفاقی افتاد و این بار یکی از موتور های سفینه خراب شد. کاپیتان گفت:

((ما باید تا سفینه ای که سال ها پیش در این مناطق خراب شده بود با یک موتور با سرعت کم حرکت کنیم و وقتی به اون سفینه رسیدیم باید قطعات به درد بخور رو از اون سفینه بیاریم و دوباره موتورو به راه بیندازیم.))

بعد از سه روز به سفینه ای شبیه سفینه خودمان رسیدیم. پرفسور یانگ سفینیمان را به آن سفینه متصل کرد. من همراه کاپیتان، پرفسور کلوزه و پرفسور آسیمو به سفینه دیگر رفتیم تا وسایلی که برای تعمیر سفینه لازم بود را بیاریم. وارد سفینه دوم شدیم. سفینه تاریک بود و کاپیتان به همین دلیل چراغی را روشن کرد. چیزی که در همان ابتدای ورود به سفینه باعث تعجب ما شد این بود که هنوز گرانش ساز مصنوعی کار می کرد. همه جا را خاک گرفته بود. اثری از به هم ریختگی در سفینه به چشم نمی خورد. بویی تعفن آور در فضا پیچیده بود. کاپیتان با نور چراغ قوه راه را روشن می کرد. با دقت به اطراف نگاه می کردیم تا بلکه عامل از کار افتادگی سفینه رو پیدا کنیم. همه جا سالم بود. من نفر دوم بودم و پشت سر کاپیتان حرکت می کردم. پای راستم به چیزی گیر کرد و به زمین خوردم. کاپیتان سریع به عقب برگشت و نور چراغ قوه را روی من انداخت. پرسید:

((چی شد؟))

من گفتم:

چیزی نیست پام به یه چیزی تو اونجا گیر کرد.

برگشتم تا با دست اون محل رو نشان بدم که خودمو به طرف عقب پرت کردم و صدای جیغ خفیفی از گلوی پرفسور آسیمو بلند شد. پرفسور کلوزه نیز خودش را به دیوار چسباند. پای من به جنازه یکی از افراد قبلی سفینه گیر کرده بود.

کاپیتان گفت:

((عجله کنید ما وقت نداریم، پشت سرم بیایید.))

از جای خود بلند شدم و پشت سر کاپیتان به راه افتادم. به طرف انتهای سفینه می رفتیم تا به محل موتور های سفینه رسیدیم. بعضی از مواقع از داخل سفینه صداهایی به گوش می رسید. حتی من یکبار صدای جیغی رو شنیدم ولی هنگامی که این موضوع رو به بقیه گفتم کسی قبول نکرد و کاپیتان گفت:

((خیالاتی شدم.))

از پله های آهنی پایین رفتیم. باز صدای جیغی رو شنیدم که از دفعه قبل نزدیک تر بود. این بار از قیافه بقیه متوجه شدم که آن ها نیز این صدا را شنیده اند. کاپیتان در سر راه یک لوله از زمین برداشت. به موتور های سفینه رسیدیم. کاپیتان به بررسی آن ها پرداخت و بعد از چند دقیقه گفت:

((این موتور ها کاملا سالمند و مشکلی ندارند، سپس گفت قطعات را باز کنیم.))

باز صدای جیغ شنیده شد و این بار از هر بار نزدیکتر و واضح تر. کاپیتان از باز کردن قطعات دست کشید و لوله را محکم در دستانش گرفت. دقیق به اطراف نگاه می کرد. به کاپیتان نگاه کردم. ناگهان چشمم به سایه ای افتاد که در آن سو تکان خورد. به کاپیتان خبر دادم و کاپیتان نور را به آن طرف انداخت. چیزی در آن جا نبود. همه دست از کار کشیده بودند و با دقت به اطراف نگاه می کردند. کاپیتان گفت:

((زود این قطعات رو باز کنید تا از این جا بریم.))

به باز کردن قطعات مشغول شدیم. ناگهان صدای برخورد دو چیز به یکدیگر آمد و پرفسور آسیمو جیغی کشید. کسی به او توجه نکرد، حواسشان به حرف های پرفسور یانگ بود که از طریق بی سیم به کاپیتان می گفت:

((کاپیتان... کاپیتان صدامو می شنوید؟))

کاپیتان در جواب گفت:

((بله صداتو دارم چی شده؟))

پرفسور یانگ گفت:

((کاپیتان جسمی با محل اتصال دو سفینه برخورد کرده و ما از شما جدا شدیم. سریع برگردین، من سعی می کنم تا سفینه رو نزدیک شما نگه دارم.))

کاپیتان گفت:

((باشه.))

به طرف ما برگشت و گفت:

((وای خدای من.))

چشمش به نقطه ای خیره بود که پرفسور آسیمو در آن جا کار می کرد. من به آن طرف نگاه کردم. سر پرفسور آسیمو نبود و بدن بی سرش روی زمین افتاده بود. نفس پرفسور کلوزه حبس شد. به طرف کاپیتان برگشتم، ناگهان موجودی را در پشت کاپیتان دیدم. فریاد زدم:

((کاپیتان، پشت سرتون.))

کاپیتان سریع به عقب برگشت و با لوله به سر آن موجود زد. هیكلش مثل انسان بود. موجود روی زمین افتاد. کاپیتان چند بار دیگر به سر آن موجود زد تا از مرگش مطمئن شود. به طرف آن موجود رفتیم. موجود عجیبی بود، هیکلی مثل انسان داشت و جای پا و دستش، شمشیر بود. کاپیتان گفت:

((بهتره بریم.))

من گفتم:

چیزی نمونده تا وسایل رو باز کنیم.

کاپیتان هم به کمک ما اومد و سریع وسایل رو باز کردیم تا بریم. کاپیتان اون موجود رو هم برداشت و گفت:

((پرفسور آتسون از این خوشش میاد.))

ما دوان دوان به طرف در خروجی می رفتیم. احساس کردیم هوا به سرعت داره کم فشار میشه. کاپیتان وارد یک اتاق شد و ما هم به دنبالش وارد اون اتاق شدیم و او در را سریع بست. کاپیتان گفت:

((شما همین جا بمونید، تا من برم از اتاق کنترل در خروجی رو ببندم.))

کاپیتان از اتاق خارج شد و ما در را پشت سرش بستیم. بعد چند دقیقه چراغ ها روشن شد و در پی آن صدای بسته شدن دری آمد. پرفسور برگشت و ما را به همراه خود به طرف در خروجی برد. من پرسیدم:

حالا چطوری باید از این جا بریم بیرون؟

کاپیتان گفت:

((نمی دونم، باید فکر کنم.))

همه مان ساکت بودیم و فکر می کردیم که چگونه از سفینه خارج شویم. بعد چند دقیقه کاپیتان گفت:

((من یک فکری دارم و عملیه، فقط باید بدون چون و چرا به حرف هایی که میگم گوش کنید.))

ما قبول کردیم. کاپیتان به اطراف نگاهی کرد و گفت:

((باید لباس فضا نوردی پیدا کنیم.))

بعد از چند دقیقه جست و جو برگشتیم به جای قبلی، هیچ کس لباسی پیدا نکرده بود. کاپیتان گفت:

((بس باید لایه های محافظ گرما و سرما رو از دیوار بکنید و به دور خودتون خوب بیچونید.))

تمامی محافظ ها را کندیم و کاملا خودمان را پوشاندیم. کاپیتان از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

((خب، موقعیت خوبیه و دو در روبروی همن. نقشه از این قراره که من درو از همین جا به صورت دستی باز می کنم و چون فشار داخل زیاده، هوا به صورت پرفشار خارج میشه و ما رو به اون طرف پرت می کنه. فقط یه مشکل هست، اونم اینکه باید نوبتی بریم و بعد از خروج هر شخص باید در رو پشت سرش ببندیم.))

من گفتم:

منظورتون اینکه که یکی باید بمونه این جا و نیاد؟

کاپیتان با سر حرف مرا تایید کرد. من گفتم:

من این جا می مونم، شما ها برید.

کاپیتان قبول نکرد و دلایل بی مورد آورد. هرچه من و پرفسور کلوزه اصرار کردیم، کاپیتان قبول نکرد و سر انجام ما را راضی کرد تا خود بماند. اول پرفسور کلوزه آماده شد. من محکم به یک لوله چسبیدم. کاپیتان با بی سیم به پرفسور یانگ گفت:

((پرفسور در سفینه رو باز کنید.))

سپس گفت:

((آماده با شماره سه، یک...دو.....سه.))

هوای داخل سفینه پرفسور کلوزه را به بیرون پرتاب کرد و کاپیتان سریع در را بست. از شیشه به بیرون نگاه کردیم. کاپیتان فریاد زد:

((نه، این اتفاق امکان نداشت بیفته.))

پرفسور کلوزه چون خودش را خوب نپوشانده بود سر راه یخ زد و از مسیر منحرف شد. کاپیتان با ناراحتی گفت:

((خودتو خوب بیوشون، نمیخوام سر تو هم این بلا بیاد.))

من خودم را خوب پوشاندم. پرفسور گفت:

((آماده ای؟))

من گفتم:

بله.

((پس با شماره سه، یک...دو.....کاپیتان نگاهی به من انداخت.....سه.))

در باز شد و هوای داخل سفینه مرا به بیرون هل داد و از سفینه خارج کرد، با سرعت به طرف سفینه خودمان می رفتم. وارد سفینه خودمان شدم و در پشت سرم بسته شد. بعد از چند لحظه در دوم باز شد و من داخل سفینه افتادم. از جای خودم بلند شدم و به بیرون نگاه کردم، کاپیتان به ما نگاه می کرد. پرفسور یانگ کتفم را فشرده و وسایل رو از من گرفت تا برود و موتور را تعمیر کند. او نیز آخرین نگاه را به کاپیتان انداخت و رفت. اکنون از هفت سرنشین سفینه، فقط سه نفر باقی مانده بود. اشک در چشمانم حلقه زده بود. به طرف اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم. اشک از چشمانم جاری شد....

چشمامو باز کردم، می دانستم که چند ساعتی می شد که خوابیده بودم. از جایم بلند شدم. از تاق بیرون آمدم و به طرف اتاق کنترل سفینه که پرفسور یانگ در آن جا مشغول به کار بود، رفتم. هنگامی که به در اتاق کنترل رسیدم، در زدم و وارد شدم. پرفسور یانگ مشغول هدایت سفینه بود. جلو رفتم و ازش پرسیدم:

چه قدر مونده تا برسیم به مریخ؟

دکتر یانگ به طرف من برگشت و گفت:

((دو، سه ماه مونده تا برسیم.))

من از اتاق خارج شدم و به اتاق رصد رفتم. از اون روز به بعد اکثر اوقات رو در اون اتاق می گذروندم. فضای سفینه خیلی دلگیر بود. دیگه اون شور و حال اولیه رو نداشت. به ندرت، پرفسور یانگ و آتسون رو می دیدم. حتی بیشتر اوقات در سر میز غذا هم اون ها را نمی دیدم. سه ماه آخر خیلی خسته کننده بود، تا این که زمان فرود ما به سطح مریخ رسید. سرانجام این ماموریت نحس به پایان رسید. پرفسور یانگ صبح روز فرود من رو از خواب بیدار کرد و گفت:

((باید لباس فضانوردی بپوشید.)) و سریعا از اتاقم خارج شد. به اطراف نگاهی انداختم، صبحانه روی میز آماده بود.

سریع صبحانه را خوردم و خود رو آماده کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم. بعد از چند دقیقه که خیلی هم کم نبود، ورود سفینه را به جو مریخ احساس کردم چرا که سفینه شروع به لرزیدن کرده بود. از جای خود بلند شدم. برای دیدن صحنه های فرود به طرف کابین کنترل سفینه رفتم. در سر راه بعضی مواقع تکان های شدیدی هم رخ می داد که باعث می شد از دیوار بچسبم تا زمین نیفتم. با هر دردسری بود خودمو به کابین پرفسور یانگ رسوندم. خواستم در رو باز کنم که یک نفر من رو به عقب کشید و روی زمین انداخت. پرفسور یانگ بود که این کارو کرد.

دستش رو به طرف من دراز کرد و گفت:

((دیوونه شدی؟ می خوای خودتو بکشی؟ الآن اون تو جهنمه. سفینه الآن تو جو مریخه و جلوش در حال سوختنه. اگه

می خوای صحنه های فرودو ببینی باید بیای به اتاق رصد، چون اون جا فیلتر داه.))

دستش رو گرفتم و از جا بلند شدم. به طرف اتاق رصد به راه افتادیم. ازش پرسیدم:

سفینه که داره جلوش می سوزه، آسیبی به ما نمی رسونه؟

پرفسور جلوی در خندید و گفت:

((نه نترس جلوی سفینه سپر حرارتی داره ولی هرچی هم باشه، بازم داخل کابین خلبان سوزان میشه ولی آسیبی به وسایلش نمی رسه.))

این اولین بار بود که خنده ی پرفسور یانگ رو بعد از اون اتفاقات می دیدم. وارد اتاق شدیم. پرفسور آتسون هم اونجا بود. روی صندلی ها نشستیم و به بیرون نگاه می کردیم. خاک سرخ رنگ مریخ کاملاً معلوم بود. از جو مریخ رد شدیم. پرفسور یانگ گفت:

((کمر بند صندلی ها رو ببندید.))

کمر بند صندلی ها رو بستیم. بعد از چند دقیقه سفینه تکان شدیدی خورد. پرفسور یانگ گفت:

((چتر سفینه برای کم کردن سرعتش باز شد.))

داشتیم به سطح مریخ نزدیک می شدیم و سرعت سفینه هم کمتر می شد. دیگه لحظه فرود فرا رسیده بود. سفینه با تکان شدیدی روی مریخ فرود آمد. از جای خودمون بلند شدیم و به طرف در خروجی رفتیم. پشت در خروجی آماده ایستادیم. لحظه ای دلشوره به دلم افتاد. پرفسور یانگ گفت:

((با شماره سه در رو باز می کنم، یک.....دو.....سه.))

در باز شد. ابتدا پرفسور یانگ از سفینه خارج شد و بعد من خارج شدم و در آخر پرفسور آتسون بیرون آمد. خاک مریخ نرم بود نسبت به زمین احساس سبکی می کردم. دشتی قرمز رنگ و باز جلویمان بود. روی زمین سنگ های زیادی دیده می شد. آسمان مریخ قرمز بود و خورشید با حالتی دیگر می درخشید. ابرهایی در آسمان دیده می شد. وزش باد رو از حرکت خاک ها میشد فهمید. پرفسور یانگ گفت:

((وقتشه امتحان کنیم ببینیم که هوای مریخ اکسیژن کافی داره یا نه؟))

پرفسور آتسون گفت:

((اگه اجازه بدید من دریچه کلاهمو باز کنم.))

پرفسور یانگ قبول کرد. دکتر آتسون نفس عمیقی کشید و دریچه کلاهش را باز کرد. نفسش را خالی کرد و باردیگر به سختی تمام نفس کشید و زود دریچه کلاهش را بست. به تندی نفس نفس می زد به طوری که گویی چندین کیلومتر دویده است. پرفسور یانگ گفت:

((چی شد؟))

پرفسور آتسون گفت:

((به سختی میشه نفس کشید و هوا سوزش داره. سوزشش طوری بود که هنوزم صورتم داره می سوزه.))

پرفسور آتسون سرفه ای محکم کرد و شیشه کلاهش را خون گرفت. پشت سر هم سرفه می کرد. پرفسور یانگ به طرفش دوید و دریاچه کلاهش را باز کرد. من هم به کمکش رفتم. صورت پرفسور آتسون قرمز شده بود و خون بالا می آورد. بدنش می لرزید و بعد از چند لحظه دیگر از لرزش افتاد و بی تحرک ماند.

پرفسور یانگ چند بار تکانش داد ولی دیگه پرفسور آتسون نفس نمی کشید. پرفسور یانگ روی زمین نشست و شروع به گریه کردن کرد. کنار پرفسور نشستم و گفتم:

باید بمب رو منفجر کنیم. چون این ها بیهوده تلف نشد، بلند شید، باید بمب رو فعال کنیم.

پرفسور گفت بهتره قبلش آخرین صحبت هامونو با زمین بزنیم. مرا به اتاقی در کنار اتاق بمب برد. تا به حال به آن اتاق توجه نکرده بودم. وارد شدیم. یک جعبه مشکی آنجا بود. دستگاهی بود برای ضبط صحبت هایمان. چند دقیقه ای حرف زدیم و از اتاق خارج شدیم. در بسته شد. پرفسور دکمه کنار اتاق را زد و صدای انفجاری به گوش رسید. گفت:

((جعبه ضبط برای زمین ارسال شد. حالا وقت انفجار بمبه))

به اتاقی که بمب در آن بود رفتیم. وقتی وارد اتاق شدیم، پرسیدم:

چطوری باید بمب رو فعال کنیم؟

پرفسور گفت:

((باید فقط دگمه روی بمب رو فشار بدیم تا فعال بشه.))

با هم کنار بمب ایستادیم. پرفسور زمان انفجار بمب رو روی پنج دقیقه گذاشت. گفت:

((دستت رو روی دگمه بزار.))

دستم رو روی دگمه گذاشتم و پرفسور هم دستش رو روی دست من گذاشت. گفت:

((به خواطر کاپیتان، پرفسور وات، آتسون، آسیمو، کلوزه و مردم زمین.))

با دست من دگمه رو فشار داد و شمارش معکوس به راه افتاد. با هم به بیرون رفتیم و به آخرین مناظری که در زندگی می دیدیم، نگاه کردیم. پرفسور گفت:

((خوش حالم عمرم بیهوده نگذشت. کاش از اینجا زمین زیبا دیده میشد. میبینی سطح این جا هم زیباست. ولی

یادت بیار که سطح زمین چقدر زیباتره. کاش قدرشو بیشتر میدونستیدم.))

من هم حرفش را تایید کردم. باز به تماشای اطراف و خورشید مشغول شدیم که صدای انفجار آمد.....

((پرفسور یانگ صحبت میکنه. این آخرین پیام ما به شما مردم زمین است. اکنون که این پیام را میشنوید دیگر هیچ اثری از ما در جهان باقی نیست. بمب منفجر شده و امیدواریم خاک مریخ پذیرای بشریت برای زندگی دوباره باشد. قدر زمین را کاش میندانستید. حال که از زمین هزاران کیلومتر فاصله دارم قدرش را میدانم. قدر رنگ آبی آسمان. صدای دریا. سبزی درختان. نسیم صبح گاهی. پرواز پرندگان. خنده کودکان. ارزش زندگی، زمین و بشریت بسیار بیشتر از جنگ و خون ریزیست. لبخند یک پدر در جمع خانواده به تمام پول های دنیا می ارزد. دیدن دویدن های یک کودک خردسال برای مادرش. صدای آواز پرندگان. طراوت و شادابی در پارک ها. و اینجا تنها خاک دارد. خاک سرخ. و آسمانی سرخ و خونین. بشریتی که در زمین با آسمان آبی و آرام خون میریزد شک نکنید در مریخ با آسمان سرخ و خونی جنایت های بزرگتری میکند. کاش در زمین دنبال زندگی بودید تا در سایر کرات. به درود.

پرفسور جمالی صحبت میکنه. امروز که صدای من را میشنوید از هر زمانی خوشحال ترم، طوری که قبلا این گونه نبودم. میبینم مردمی که از سختی ها گذشته و در آرامش، شادی، محبت و عشق در کنار هم زندگی میکنند. میبینم روزی که در دل کودکان زمین زنده هستم. در یاد فرزندان زمین و فرزندانشان. امروز آرامتر از هر زمان دیگر در خوابم....))

دوباره سرمای همیشگی رو احساس کردم. از جام بلند شدم و ایستادم. این بار تونلی در کار نبود و فقط یک در وسط دیوار بود. صدا گفت:

((آماده باش که دوسال تا پایان کار نمانده و سخت ترین مرحله، همین مرحله است چون در این مرحله اگر بمیری دیگه در این جا بهوش نخواهی آمد و واقعا خواهی مرد. برای بازگشت باید در آخرین روز ساعت دوازده بخوابی.))
من گفتم:

حالا به کدوم زمان میرم؟

صدا گفت:

((به هر سالی که تو ذهنت بهش فکر کنی البته نباید سالی انتخاب کنی که بین سال های 1990 تا 2030 باشه.))

در روبروم بالا رفت و تونلی از نور پشت اون دیده شد. به طرف نور رفتم و وارد آن شدم...

فصل پنجم

((پایان))

صدای پرنده ای به گوش می رسید. نسیمی ملایم، همراه با قطرات نرم باران به صورتم می خورد. صدای خش خش برگ ها رو می شنیدم. زمین سرد و مرطوب بود، نرمی و لطافت مخصوصی هم داشت. چشم هامو باز کردم. به سال 2066 فکر کرده بودم. در جنگلی با درخت های بزرگ و پهناور بودم. درخت برگ های پهنی داشت و از عبور نور به پایین جلوگیری می کرد. فکر می کنم شب بود. درخت های بلند و سر به فلک کشیده با برگ هایی به پهنای یک

دیس در کنار یک دیگر خود نمایی می کردند. تنه درختان رو خزه های رنگارنگ پوشانده بود. صدای پرنده هم چنان از لابلای تاریکی جنگل به گوش می رسید. صدای زوزه یک گرگ هم گاه و بی گاه از دور می آمد. لباس و هیکلم همان لباس و هیکل همیشگیم بود. مثل این که این بار در نقش کسی نبودم. از جای خود بلند شدم. تا چشم کار می کرد درخت و تاریکی بود، اما تاریکی به حدی نبود که نتوان جایی را دید. کمی با دقت نگاه کردم و پرتو کوچک نور را دیدم که از لابه لای برگ ها عبور کرده بود. پس روز بود نه شب. شروع به راه رفتن کردم. صدای پر زدن پرنده ها که از بالای سرم می گذشتند رو می شنیدم. تو کدوم جنگل بودم، نمی دونستم. صدای شکسته شدن چوبی به گوش رسید و سریع سر جای خود ایستادم و به اطراف نگاه کردم. چیزی در اطرافم نبود. باز با دقت نگاه کردم. دو گوش پشت یکی از بوته ها دیدم. سر جام بدون حرکت ایستادم. به اون نقطه خیره مونده بودم. حیوون سرشو بالا آورد، یک آهو بود. همین که منو دید زود از اون جا فرار کرد. خیالم راحت شد.

باید یه وسیله ای برای محافظت از خودم پیدا می کردم. به راه خود ادامه دادم و در مسیر دنبال یه چوب کلفت می گشتم. سرانجام یه چوب مناسب پیدا کردم. احساس ضعف کردم. درخت میوه ای در اطراف دیده نمی شد. حدود یک ساعت همینطور به راهم ادامه دادم تا این که یک بوته میوه دیدم. دلم داشت ضعف می رفت و دیگه نای راه رفتن نداشتم. به طرف بوته رفتم. هرچیزی بود، گشنگیمو بر طرف می کرد. شروع به خوردن اون میوه کردم. صورتی رنگ بود و کوچک. طعم ترشی داشت و بسیار خوشمزه بود. اونقدر خوردم که سیر شدم. روی زمین نشستم. نمی دونستم به کدوم طرف برم، حتی از یادم رفته بود که از کدوم طرف اومدم. احساس خستگی می کردم. همون جا زیر درخت خوابیدم.

داشتم تکان می خوردم. چشمامو باز کردم. رو به طرف پایین در هوا معلق بودم. خواستم دستامو تگون بدم ولی بسته شده بودند. به اطراف نگاه کردم. دو نفر من رو به چوبی بسته بودند و روی شونه هاشون حمل می کردند. هر دوشون سرخ پوست بودند. خودشونو با پوست حیوانات و برگ درختان پوشونده بودند. به صورت یکیشون نگاه کردم. به گردنش یه گردنبند از استخوان آویزون کرده بود. وقتی متوجه شد بهش نگاه می کنم، دندان های تیزش رو به من نشان داد. چند بار تقلا کردم تا بلکه آزاد بشم ولی دستامو خیلی محکم بسته بودند. داد زدم:

منو کجا می برید؟ شما کی هستید؟

ولی به جز خنده جوابی ازشون نگرفتم. مدتی در راه بودیم تا این که بالاخره به یک قبیله رسیدیم. هنگامی که وارد قبیلشون شدیم، بچه ها به طرف ما دویدند و به من نگاه می کردند، بعضی هاشون به من شکلک در می آوردند. من رو به یک گوشه بردند و روی زمین گذاشتند. بچه ها همینطور دور من جمع شده بودند که آن دو نفر با بچه ها دعوا کرده و با زبان خاصی با آن ها صحبت کردند. بچه ها سریع از آن جا دور شدند.

بعد از حدود چند ساعت دیدم در مرکز قبیله هیزم جمع کردند. به آسمان نگاه کردم، آسمان رو به تاریکی می رفت. در دو طرف اجاق دو چوب با سری مانند هفت در زمین فرو کردند. معلوم بود که می خواهند چیز بزرگی را روی اجاق کباب کنند. به اندازه اجاق نگاه کردم و بعد به چوبی که به آن بسته شده بودم. نه ممکن نبود، آن ها می

خواستند برای شامشان من را ببزند. به تلاطم افتادم. شروع به تلاش برای آزادی خودم کردم. یکی از افراد قبیله متوجه حرکات من شد و به طرفم آمد. با یک چوب به سرم زد.....

.....صدای طبل به گوش می رسید. چشم هامو باز کردم. افراد قبیله رو دیدم که دور آتش در حال انجام مراسمات خودشون بودند. دو نفر به طرف من آمدند و من را به دوش گرفتند. شروع به داد و بیداد کردم. همه می خندیدند. با نزدیک کردن من به آتش صدای طبل بیشتر و سریعتر می شد. چند قدم تا آتش نمانده بود. داد زدم:

رئیستان کو؟ من می خوام با اون حرف زنم.

باز کسی به حرفم گوش نداد. دو قدم بیشتر با آتش و مرگ فاصله نداشتم. صدای تیری به گوش رسید و من به زمین افتادم. صدای جیغ و داد افراد قبیله به گوش می رسید. با صورت به زمین خورده بودم، احساس کردم دماغم شکست، حتی خیسی خونی که از دماغم میومد رو احساس کردم. پشت سر هم صدای گلوله به گوش می رسید. گریه ی بچه ها رو می شنیدم. یک نفر با پا من رو برگردوند و اسلحه رو به طرف من گرفت. من گفتم:

نه من با اونا نیستم، من سرخ پوشت نیستم.

اما مثل این که اون شخص ناشنوا بود، چون همونطور تفنگ رو به طرف من نشانه گرفته بود. از اون طرف یکی به زبان انگلیسی گفت:

((صبر کن اونو نکش.))

به بالای سر من اومد و ایستاد. با سربازی که تفنگ رو به طرف من نشانه رفته بود، حرف زد و بعد از صحبت اون سرباز دست های منو باز کرد. دستبندی به دستام زد. از زمین بلندم کرد و با خود به طرف یکی از ماشین ها برد. منو داخل یکی از ماشین ها انداخت و درو بست. پس از توقفی طولانی، ماشین به راه افتاد. در پشت ماشین چیزی نبود تا بتونم به وسیله ی اون خودمو آزاد کنم. راننده و شخصی که کنارش نشسته بود با هم صحبت می کردند و می خندیدند. ساعت ها در راه بودیم. سرانجام ماشین ایستاد. چند لحظه بعد در پشت باز شد. یکی از سرباز ها من رو پیاده کرد و یک پارچه روی سرم کشید. روی زانوهایم، من رو روی زمین نشاند. شروع کردم به التماس و گریه کردن. می خواستند منو بکشند. صدای افتادن یک جسم آهنی روی زمین اومد و پی اون صدای ماشین رو شنیدم که رفت و پشت سر اون هم چند ماشین گذشتند. دستام از پشت بسته شده بود. از زیر پاهام دستامو

رد کردم و تونستم پارچه رو از سرم بردارم. در یک جاده بودم. به اطراف نگاه کردم. یک تابلو در حاشیه ی جاده بود ولی به خواطر تاریکی هوا نمی شد اونو خونند. به زمین نگاه کردم. به دنبال کلید می گشتم. دستم رو روی زمین می کشیدم. نور ماه توسط کلید بازتات شد و تونستم پیداش کنم. کلید رو برداشتم و با اون دست بند رو باز کردم. از جام بلند شدم و شروع به حرکت در امتداد جاده کردم. هوا تاریک بود. گاهی اوقات صداهایی می آمد. صدای جیغ زنان و بچه ها رو می شنیدم. احتمالاً باز سرباز ها به افراد دیگری حمله کرده بودند. صدای تیر میومد. به پشت سرم نگاه کردم. دو نقطه نور از دور دیده می شدند. احتمالاً یک ماشین بود. سرجام ایستادم تا ماشین برسه. دستم رو بلند

کردم و ماشین ایستاد. یک ماشین ون بود که پیرمردی اونو میروند. سوار ماشین شدم. پیرمرد به زبان انگلیسی سلام کرد و من هم جواب او را دادم.

داشت یک آهنگ محلی گوش می داد و من هیچ چیز نمی فهمیدم. شروع به صحبت با من کرد. من به او فهموندم که انگلیسی بلد نیستم و فارسی زبانم. او لبخندی زد. وسیله ای از داشبوردش در آورد و بعد از مدتی ور رفتن با اون شروع به صحبت کرد. اون دستگاه حرف های پیرمرد رو به فارسی ترجمه می کرد. پیرمرد پرسید:

((از کجا میای؟ نصف شب این جا چیکار می کنی؟))

من براش ماجرا رو تعریف کردم. اون بعد از شنیدن ماجرا گفت:

((من روزی عضو همین گروه بودم. راستش رو بخوای من فرماندشون بودم. در اون دوران از ماجراهایی در سازمان جاسوسی آمریکا با خبر شدم که همون باعث شد که از اون سازمان خارج بشم. الان هم تحت تعقیبم چون از کاراشون مدارکی دارم که در صورت افشای اونا، وضعیتشون بد میشه.))

تمام شب رو در طول مسیر به درد و دل کردن پرداخت و از کارهایی که کرده بود حرف می زد. از روبرو یکسری نور دیده شد که به طرف ما می اومدند. از آینه به عقب نگاه کردم. دو ماشین به ما نزدیک می شدند. بعد از چند لحظه ماشین تکان شدیدی خورد. یک ماشین از پشت به ما می کوبید. ماشین های جلویی هم جاده را بسته بودند. از پیرمرد پرسیدم:

اونا کین؟

پیرمرد که داشت با سرعت رانندگی می کرد به من جواب داد:

((اونا دنبال من و میخوان مدارکی که بر علیه شونه رو پیدا کنن.))

از پشت ماشینی هی به ما می کوبید و باعث میشد تعادلمونو از دست بدیم. به چند متری ماشین های جلویی رسیدیم، پیرمرد ماشین رو به بیرون جاده برد. یکی از چراغ ها شکست. با سرعت بر روی چمن ها حرکت می کردیم. ناگهان جلوی ماشین تپه خاکی ظاهر شد و در همان لحظه ماشین چپ کرد و روی زمین افتاد. ماشین های تعقیب کننده کننده هم پشت سر ما چپ کردند و به هم خوردند.

سرم خیلی درد می کرد و پیشونیم می سوخت. به سختی کمر بند رو باز کردم و خودمو از ماشین بیرون انداختم. چشمم تار می دید. خواستم بلند بشم که سرم گیج رفت و روی زمین افتادم. آخر سر از زمین بلند شدم و برای کمک به پیرمرد رفتم. پیرمرد رو از ماشین بیرون کشیدم. به سختی نفس می کشید. چشم هاشو باز کرد. به من چیزی گفت که متوجه نشدم. دستگاه مترجم رو از ماشین پیدا کردم و یک بار دیگه حرفشو تکرار کرد. پیرمرد می گفت:

((در جیب راستم یک فلش هست که تمام اطلاعات لازم تو اونه و من باید این اطلاعات رو به شخصی به نام استیون در نیویورک برسونم.))

فلش رو از جیبش برداشتم. می خواستم خودش رو هم بلند کنم که مانع این کارم شد. از دور چراغ ماشین ها رو دیدم که به سرعت به طرف ما میومدند. سریع پشت ماشین رو باز کردم و وسایل لازم رو در یک کوله ریختم. ماشین ها به ما رسیده بودند. نور یکی از آن ها روی من افتاد. من سریع به طرف جنگل دویدم. از پشت به طرفم شلیک شد. سرم رو پایین گرفتم و وارد جنگل شدم. با سرعت تمام می دویدم. صدای اشخاصی که در حال تعقیبم بودند از پشت میومد. شکمم درد گرفته بود. یک گودال پیدا کردم و در آن مخفی شدم. بعد از چند لحظه تعدادی از بالای گودال رد شدند. صدای جغدی از بالای درخت اومد. میشد آسمون رو دید. هوا کاملا تاریک شده بود.

حالا چطوری باید می رفتم نیویورک؟

سرم رو بالا آوردم و به اطراف نگاهی انداختم. کسی تو اون اطراف نبود. به آرامی از چاله خارج شدم و به راهم ادامه دادم. با دقت به اطراف نگاه می کردم. چند دقیقه ای بود که راه می رفتم. از تراکم درختان میشد فهمید که در وسط جنگل هستم. هر از چند گاهی صدای حیوانات به گوش می رسید. یک تخته سنگ پیدا کردم و روی آن نشستم. خیلی خسته شده بودم. کوله رو باز کردم. مقداری غذا خوردم. با دقت به اطراف نگاه می کردم و تمام حرکات رو زیر نظر داشتم.

ناگهان از داخل جنگل صدای جیغی شنیده شد و بعد صدای بلندی به گوش رسید. صدا چنان بلند بود که دستامو روی گوشم گذاشتم. با این که درخت ها متراکم بودند اما نوری در افق دیده میشد. یک بار دیگه صدای جیغ اومد. از جام بلند شدم و به طرف نور رفتم. در اون محل چه خبر بود؟ صدای زوزه گرگی به گوش رسید. از داخل کوله تفنگی در آوردم و آماده تو دستم نگاه داشتم. هر چه به نور نزدیک تر میشدم صدا ها نیز بیشتر میشد. نور قطع شد و دیگر صدایی به گوش نرسید.

قدم هامو سریعتر بر می داشتم. چند بار احساس کردم کسی داره تعقیبم می کنه اما وقتی به پشت سرم نگاه می کردم کسی رو نمی دیدم. ناگهان وارد جایی شدم که دیگه درختی نبود. یک میدان خالی از هرگونه درخت. زمینش سوخته بود و از آثار به جا مونده دود بلند می شد. به بالا نگاه کردم. هوا ابری ابری شده بود. باد سوزناکی از طرف جنگل میومد. به طرف داخل جنگل رفتم. جنگل به دلیل ابری بودن هوا، تاریکتر شده بود. چراغ قوه رو روشن کردم. مه کم کم داشت جنگل رو فرا می گرفت. بارون شروع به باریدن کرده بود. بعد از مدت کوتاهی کل جنگل رو مه غلیظی فرا گرفت. زمین لرزه های پشت سر هم و مه غلیظ که جایی رو نمی شد دید. صدای رعد و برق های هولناکی به گوش می رسید. گاهی مواقع صدای جیغ زنی رو می شنیدم و گاهی صدای حیوانات وحشی را. روی زمین آب هر لحظه بیشتر می شد تا این که سیلی به راه افتاد. آب تا زانوی من بالا اومده بود. به سختی داخل آب پرخروش حرکت می کردم. آب هر لحظه بالاتر میومد. به کمرم رسیده بود. مه به اوج غلظتش رسیده و حتی جاهای نزدیک هم دیده نمی شد. آب شدت زیادی پیدا کرده و من با چنگ انداختن به درختان می تونستم به راهم ادامه بدم. در حال حرکت بودم که آب تعادلمو به هم زد و داخل آب افتادم.....

.....چیز لطیف و سنگینی روی دستم بود. احساس می کردم که تکان می خورد. چشم هامو به آرامی باز کردم. خواستم جیغ بکشم که جلوی خودم رو گرفتم. یک مار به درازی دو متر و به کلفتی تنه یک درخت روی دست چپم

بود. انگشتانم بی حس شده بودند. مار هم وزن یک تیر آهن بود. بی حرکت روی زمین دراز کشیده بودم. با کوچکترین حرکتی تبدیل به غذای مار می شدم. مار به من زل زده بود. صدای جریان آب رو می شنیدم. مثل این که در کنار دریا بودم. بعد از مدتی مار از روی دستم رفت. به جریان افتادن خون رو توی رگ های دست چپم احساس کردم. بعد از این که مطمئن شدم مار کاملا از من دور شده از زمین بلند شدم. قسمتی از سرم بسیار درد می کرد. به اطراف نگاهی انداختم. یک رود بسیار عریض در نزدیکی من در جریان بود. تصمیم گرفتم که در امتداد رودخانه حرکت کنم. کوله پشتی گم شده بود. شانس آوردم که فلش رو در جیبم گذاشتم. هوا تاریک بود. ساعت ها در حرکت بودم تا این که سرانجام به یک پل بسیار بزرگ رسیدم. هر طور شده خودمو به بالای پل رساندم. اتوبان بسیار بزرگی بود که از روی رود رد میشد. نمی دونستم به کدام طرف حرکت کنم. تصمیم گرفتم از روی رود عبور و در آن مسیر حرکت کنم. قدم زنان در حال عبور از روی پل بودم که ناگهان زمین تکان شدیدی خورد و پل از پشت سرم شروع به ریختن کرد. دوان دوان به طرف سالم پل می رفتم که زیر پایم خالی شد و به داخل رود افتادم. آب با شدت تمام من رو به حرکت درآورد و با خود حمل می کرد. در آب هی دست و پا می زدم تا خودم رو روی آب نگه دارم. آب زیادی خورده بودم. در مسیر ناگهان سرم به سنگی خورد و.....

.....((آرتا جان پاشو، چقدر میخوابی؟ ظهر شده، پاشو برو یه چند تا نون بخر بیار، نون نداریم.))

چشم هامو باز کردم. تو اتاق خودم بودم. می خواستم از خوشحالی داد بزنم. از روی تخت بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. مادرم در حال آشپزی بود. به طرفش رفتم و بغلش کردم.

مادرم گفت:

((پسر خل شدی؟ چرا این جوری می کنی؟))

گفتم:

نمی دونی که چه خوابی دیدم. خواب دیدم تو زمان گم شدم و جونم در خطر و اگه می مردم دیگه شما رو نمی دیدم.

مادرم گفت:

((خب بس به خیر گذشت اما همه اینا تاثیرات اون کامپیوتر خراب شدست. همش اون بازی این چرتو پرتارو فرو میکنن تو مغزت نمیدارن یه شب راحت بخوابی. حالا برو دست و صورتتو بشور بیا صبحونه بخور. بعدش برو بیستا نور بخور.))

خیلی خوشحال بودم که همه اتفاقات خواب بود. قدر خانوادمو بیشتر میدونستم. دیگه خانوادمو با دید دیگه ای میدیدم. تصمیم گرفتم دگ بعد اون هیچ وقت سر مسائل بی ارزش پدر، مادر و خواهرمو ناراحت نکنم.

بعد از خوردن صبحانه برای خرید نان به نانوایی که دو کوچه بالاتر از ما بود، رفتم. در نون وایی دو نفر سر صف با هم دعواشون شده بود و به همین دلیل دیر به خونه برگشتم. وقتی به در خونه رسیدم، در نیمه باز بود. حتما خواهرم بیرون رفته و از یادش رفته بود که در رو ببندد. اگه قبل خواب امروز این اتفاق میافتاد حتما دعوا میکردم باهاش ولی

بعد اتفاقات امروز فقط تصمیم گرفتم با لحن خیلی خوب و مهربون بهش گوش زد کنم. وارد خونه شدم. به طرف آشپزخونه رفتم. خونه به هم ریخته بود. مادرم رو صدا کردم ولی جوابی نیومد. خواهر و پدرم رو هم صدا کردم ولی کسی جواب نمی داد. وارد آشپزخونه شدم.

نه، مامان، مامان....

مادرم وسط آشپزخونه افتاده بود و از جای گلوله در سرش خون زیادی می رفت. داشتم گریه می کردم. به اون یکی اتاق ها رفتم. خواهرم و پدرم هم کشته شده بودند. نمی دونستم چیکار کنم. اول اون خواب حالا هم این اتفاقا. به طرف تلفن رفتم تا به پلیس زنگ بزنم. گوشی رو برداشتم. میخواستم شماره بگیرم که یک نفر تفنگی روی گیج گاه سرم گذاشت. گوشی رو انداختم. صدای آشنایی گفت:

((سلام آرتا، هنوز کارت تموم نشده باید برگردی.))

من داد زدم:

اما با خانوادم چی کار داشتی؟ تو نباید اونا رو می کشتی.

با حرکتی سریع به طرفش چرخیدم.....

.....چشم هامو باز کردم. مردی روبرویم نشسته بود و می خندید. به من با زبان انگلیسی سلام کرد. من جواب سلامش رو دادم. شروع به صحبت کردن کرد و من به فارسی گفتم:

من متوجه حرف هاتون نمی شم.

اون شخص گفت:

((پس تو فارسی؟ چه خوب، خیلی وقته شخص فارس زبانی رو ندیدم. اهل کجایی؟))

گفتم:

ایرانیم.

مرد گفت:

((من هم اهل افغانستان.))

پرسیدم:

این جا کجاست؟ چه اتفاقی افتاده؟

گفت:

((این جا الآن ناکجا آباده. قبلا این جا نزدیک واشنگتن بود ولی حالا واشنگتن زیر آب رفته و این جا تبدیل به هیچ جا شده.))

گفتم:

ولی چی شده که واشنگتن زیر آب رفته؟

مرد خندید و گفت:

((همچین حرف می زنی که انگار چند صد ساله خوابی. خوبه فقط سه هفته است که بیهوشیا.))

من گفتم:

منو از کجا پیدا کردید؟

گفت:

((کنار ساحل افتاده بودی. چه اتفاقی افتاد؟))

گفتم:

در حال رد شدن از روی پلی بودم که زمین لرزید و پل ریخت. حالا توضیح بده ببینم چی شده؟ چرا این همه زمین می لرزه؟ بارون های سیل آسا میاد؟

مرد این بار با تعجب گفت:

((حالت خوبه؟ الآن کسی نیست که این هارو ندونه، مطمئنی حالت خوبه؟ سرت اینا آسیب ندیده؟))

جواب دادم:

بله مطمئنم شما جواب منو بده

مرد با تردید به من نگاه کرد و گفت:

((بعد از گرم شدن غیر قابل کنترل زمین، تمامی یخ های قطبی ذوب شدند و سطح آب دریا ها بالا اومد و نصف مناطق خشک زمین به زیر آب رفت. مناطقی که زیر آب رفتن فراتر از اونی بود که دانشمندا پیش بینی کرده بودند. با ذوب شدن یخ های قطبی معادن نفت، گاز، ذغال سنگ، آهن، و مس بالا اومدن و قابل بهره برداری شدند. طمع کشور های قدرتمند باعث شد جنگی بر سر این منابع به راه بیفته. کشور های ابر قدرت با هم شروع به جنگ کردند و در این بین کشور های متعددی از صحنه نابود شدند. اگه جنگ جهانی سوم نبود، بشر الآن پیشرفت زیادی می کرد. تا قبل از جنگ پیشرفت ها سیر صعودی داشت ولی بعد از جنگ این سیر متوقف شد. دلیلش هم اینه که کشور های دشمن با فرستادن جاسوس هایی دانشمندان یکدیگر رو می کشتند تا کشور های دشمن پیشرفت نکنند و خودشون

یکه تاز باشند. در این میان نسل کشی های بسیاری صورت گرفت تا این که جنگ تمام شد آن هم بدون برنده، چرا که تمامی کشور ها آتش بس دادند و بیست سال جنگ، بی ثمر به پایان رسید. کشور ها هم تصمیم به تقسیم منابع گرفتند. با بهره برداری اون منابع گاز های مضر بیشتر شد و زمین به سوی بحران بزرگتر از جنگ جهانی رفت، آن هم گرم شدن زمین بود. زمین به حدی گرم شد که آتشفشان ها فعال تر شدند. مواد مذاب بر روی سطح زمین جاری شد و باز تولید گاز های گلخانه ای. به دلیل گرمای غیر قابل تحمل سطح زمین، شهر ها رو به زیر زمین منتقل کردند تا از گرما در امان باشند، و فقط شب ها امکان ورود به سطح زمین هست.))

من گفتم:

برای ایران تو این جنگ چه اتفاقی افتاد؟

مرد گفت:

((ایران اعلام بی طرفی کرد، اما دلیلی پیدا و به ایران حمله کردند. ایران هم چنان پاسخشون رو داد که از حملشون پشیمون شدند. الان هم پیشرفته ترین کشور، ایران. چون زمانی که کشور ها مشغول جنگ بودن ایران فکر پیشرفت بود.))

پرسیدم:

مگه در سال 2015 گروهی به مریخ ارسال نشدند که اون جا رو برای سکونت آماده کنند؟

گفت:

((چرا، ولی کسی نتونست بره، بخاطر همین جنگ جهانی. چند بار خواستن سفینه هایی بفرستن اما کشور های دشمن سفینه ها رو منفجر کردند.))

من یاد فلش افتادم و دست تو جیبم کردم. فلش تو جیبم نبود. مرد پرسید:

((دنبال چیزی می گردی؟))

گفتم:

دنبال فلشم می گردم. شما اونو ندیدید؟

مرد گفت:

((اونو میگی؟)) و به میز اشاره کرد.

به میز نگاه کردم، فلش اونجا بود. مرد پرسید:

((مگه توش چیه؟))

من ماجرا رو براش تعریف کردم. مرد گفت:

((پس باید به نیویورک بریم؟))

من گفتم:

آره، باید به اوجا بریم. هرچه سریعتر بهتر.

مرد گفت:

((باید شب ها حرکت کنیم و الآن روزه، باید تا شب صبر کنیم. شب به راه می افتیم.))

تا شب به خوبی استراحت کردم و شب سوار ماشین بسیار شیک اون مرد شدیم و به راه افتادیم. در مسیر گفت:

((راستی تو اسمت رو نگفتی؟))

من اسمم رو بهش گفتم. اون هم گفت:

((اسم من داووده و به انگلیسی دیوید صدام می کنن.))

در مسیر به اطراف نگاه می کردم ولی چیزی مشخص نبود. حتی نور چراغی دیده نمی شد. ستاره هم در آسمان نبود.

چندین ساعت در راه بودیم تا این که به ایست بازرسی رسیدیم. احتمالاً نزدیک شهری بودیم. داوود شیشه ماشین رو پایین داد و شروع به صحبت با بازرسان کرد. یکی از بازرسان جلو اومد و نور چراغ قوه رو روی صورت من انداخت و نگاهی به من کرد. برای لحظاتی با دقت به من نگاه کرد و بعد به داوود چیزی گفت و رفت.

من پرسیدم:

چی گفت؟

داوود گفت:

((میگه چند لحظه صبر کنید!!))

بازرس رو دیدم پیش یکی از سرباز ها رفت و کاغذی از اون گرفت. نور رو روی کاغذ انداخت. عکسی رو دیدم که شبیه من بود و بالای اون نوشته بود

((وانند)) یعنی تحت تعقیب.

به داوود گفتم:

بهتره آماده فرار باشی.

داوود گفت:

((برای چی؟))

گفتم:

بعدا میگم، فقط هر موقع گفتم گاز میدی و فرار می کنیم.

بازرس به طرف دکه نگهبانی رفت و تلفن رو برداشت. گفتم:

بهتره بری، داره خبر میده. اگه اونا برسن کارمون ساختست.

داوود پاشو روی گاز گذاشت و با سرعت شروع به حرکت کرد. جلوی ماشین مانعی بود که اونو شکوند و ازش گذشت.

از پشت، سر و صدای نگهبانا رو می شنیدیم و بعد صدای شلیک گلوله اومد. با سرعت زیادی در اتوبان حرکت می

کردیم. داوود هنگام رانندگی دائما به پشت سر نگاه می کرد تا ببینه که ما رو تعقیب می کنن یا نه؟ بعد از این که

مطمئن شد تعقیبمان نمی کنند گفت:

((از این به بعد باید هواسمونو جمع کنیم، چون شناساییمون کردن و تحت تعقیبیم. راه زیادی مونده بهتره به کم

استراحت کنی.))

من سرم رو روی جا سری ماشین گذاشتم و چشم هامو بستم.

((بلند شو، بلند شو...))

چشم هامو باز کردم. داوود بود. گفتم:

چی شده؟

گفت:

((بهتره به جلو به نگاه بندازی.))

به جلوی ماشین نگاه کردم. یک شکاف بزرگ در وسط جاده ایجاد شده و راه بسته بود. گفتم:

حالا چی کار کنیم؟

داوود گفت: ((نمی دونم)) و از ماشین پیاده شد.

من هم پشت سرش از ماشین پیاده شدم و به طرف شکاف رفتیم. هنگامی که به پایین نگاه کردم، مواد مذاب رو دیدم

که در نزدیکی سطح حرکت می کردند. حرارت شدیدی از طرف مذاب به صورتم می زد. صورتم رو کنار کشیدم و به

اطراف نگاه کردم. به داوود گفتم:

بهتره در امتداد شکاف حرکت کنیم تا جایی که بالاخره تموم بشه.

داوود گفت:

((نمیشه..))

گفتم:

راه بهتری به ذهنت می رسه که اینو می گی؟ چرا نه؟ داوود گفت:

((چیزی به ذهنم نمیرسه اما این راه حل هم نمیشه..))

گفتم:

من که راه حل دیگه ای به ذهنم نمیرسه. و به طرف ماشین رفتم.

بعد از مدتی داوود به طرفم آمد و گفت:

((باشه اونی رو که تو گفتی انجام میدیم، سوار شو بریم، وقت نداریم..))

سوار ماشین شدیم و در امتداد شکاف شروع به حرکت کردیم. کیلومتر ها در حرکت بودیم. ساعت سه و نیم بود. هوا

کم کم داشت گرم می شد. هنوز به آخر شکاف نرسیده بودیم. داوود سرعت ماشین رو زیادتر کرد. من پرسیدم:

تا طلوع خورشید نرسیم چی؟

داوود گفت:

((هیچی تبدیل میشیم به انسان سوخاری..))

گفتم:

بس سریعتر برو.

داوود با سرعت تمام در امتداد شکاف حرکت می کرد. ساعت چهار به انتهای شکاف رسیدیم. پرسیدم:

ساعت چند خورشید طلوع می کنه؟

داوود گفت:

((حدود پنج، پنج و نیم..))

گفتم:

چه قدر راه مونده؟

گفت:

((دو الی سه ساعت.))

گفتم:

بس سوخاری شدیم رفت، نه؟

داوود گفت:

((هر چیه سعیمونو می کنیم تا برسیم.))

با سرعت تمام شروع به حرکت کرد. با سرعت سیصد کیلومتر در ساعت در حرکت بود. دست فرمون خیلی خوبی داشت. دماسنج ماشین دمای هوا رو حدود سی درجه نشون می داد و هر لحظه گرمتر می شد. روشنایی خورشید کم کم دیده می شد و داوود سرعت ماشین رو بیشتر می کرد. به جاده اصلی رسیدیم و در جاده داوود سرعت رو به چهارصد کیلومتر در ساعت هم رسوند. من حالم داشت به هم می خورد. هیچ چیز در اطراف قابل مشاهده نبود. از داوود پرسیدم:

ماشینت تا چند سرعت میره؟

داوود گفت:

((تا پونصد باهاش رفتم ولی از اونم بالاتر میره.))

من گفتم:

پس چرا سریعتر نمیری

داوود گفت:

((به خواطر تو، الانشم داری بالا میاری چه برسه به اون سرعت.))

گفتم:

فکر منو نکن زنده موندنمون مهمتره تا بالا آوردن من.

داوود داشبورد رو باز کرد و کیسه ای برداشت. داخل داشبورد یک فلش، شبیه فلش من داشت. داوود کیسه رو به من داد و گفت:

((هر موقع حالت بد شد تو این خودتو راحت کن.))

سرعت ماشین هر لحظه بالاتر می رفت، اما شیشه جلو به وضوح راه رو نشون میداد در حالی که وقتی از شیشه بقل به بیرون نگاه می کردی چیزی قابل دیدن نبود. به سرعت سنج ماشین نگاه کردم، سرعت ماشین چهارصد و هفتاد بود.

ساعت یک ربع به پنج را نشان می داد. سرعت به پانصد و سی رسید. داشتم بالا میاوردم که کیسه رو جلو دهنم گرفتم و خودمو خلاص کردم. از داوود پرسیدم:

چه قدر راه مونده؟

داوود گفت:

((بیست دقیقه.))

گفتم:

سریعتر برو هنوزم عقبیم.

داوود گفت:

((اما بیشتر از این حال خودمم بد میشه.))

گفتم:

حالت بد بشه بهتر از اینه که بمیریم

دمای هوا خیلی زیاد شده بود. دماسنج 51 درجه رو نشون می داد. کولر ماشین روشن بود ولی خنک نمی شد. سرعت ماشین هفتصد کیلومتر بود. ساعت یازده دقیقه به پنج بود. موتور ماشین داشت زوزه می کشید. پنج دقیقه مونده بود خورشید طلوع بکنه. چهار دقیقه، سه دقیقه، خورشید تا دو دقیقه دیگر شایدم زودتر بالا میومد. به داوود نگاه کردم، رنگش عوض شده بود. معلوم بود که حال بدی داره. خورشید داشت طلوع می کرد. یک کم بالاتر میومد کار تموم بود. خورشید بالا اومد و همه جا تاریک شد.

چشم هامو بسته بودم. نسیم خنکی به صورتم خورد. حتما دوباره برگشته بودم. سریع چشم هامو باز کردم. نخیر ما از این شانس ها نداریم. داوود ترمز کرده بود. سریع کیسه ای از داشبورد بر داشت و در آن استفراغ کرد. بعد به صندلی تکیه داد و گفت:

((به خیر گذشتا!!!))

با عصبانیت گفتم:

چی بخیر گذشت؟ الآن ما کجاییم؟ وسط یه جای نامعلوم افتادیم حالا میگی به خیر گذشت؟
گفت:

((ماشینم محافظ داره و در برابر حرارت بالا مقاومت می کنه.)) بعد خندید و دوباره گفت:

((اما چه حالی داد!!))

با عصبانیت گفتم:

چه کیفی داشت؟! آدم خل و چل نگفتی کباب می شیم؟ حداقل به خودت رحم می کردی که وقتی داشتی با اون سرعت میومدی کم مونده بود از حال بری.

داوود گفت:

((خب باید یه بار امتحان می کردم تا ترسم بریزه.))

خواستم در رو باز کنم تا از ماشین پیاده بشم که گفت:

((اوهوی کجا؟ می خوامی ذغال بشی؟))

گفتم:

چرت و پرت نگو، ذغال قبلیتو دیدیم.

گفت:

((نه شوخی نمی کنم، واقعا اگه در ماشین رو باز کنی، کباب میشی.))

گفتم:

خب باید چی کار کنیم؟ توقع نداری که تمام طول روزو بشینم اینجا؟

داوود گفت:

((معلومه که نه، یه ده دقیقه دیگه راه بریم می رسیم.))

دگمه ای رو فشار داد و شیشه جلو شفاف شد و راه رو نشون داد. بعد از حدود ده دقیقه به یک شهر زیر زمین رسیدیم. اسم شهر، ((شهر سپید)) بود. مردم داخل شهر در حال رفت و آمد بودند. همه جا با نور افکن ها مانند روز، روشن بود. جالبتر از همه این بود که هوا میبارید. از داوود پرسیدم:

چطور ممکنه زیر زمین بارون بباره؟

گفت:

((بارون مصنوعیه و از درون لوله های سوراخی که از روی شهر گذشته می باره و هر موقع خواستن قطع می کنن، تازه برف مصنوعی هم داره.))

داوود چشمش به یک هتل افتاد و ماشین رو پارک کرد. خواست از ماشین پیاده بشه که عکس خودش و من رو دید.

گفت:

((بفرما اینم از شانس ما، هتلم نمی تونیم بریم.))

گفتم:

بس شبو چی کار کنیم؟

گفت:

((چه می دونم؟))

به اطراف نگاهی انداخت و از ماشین پیاده شد. به طرف پسر نوجوانی که در کنار خیابان دست فروشی می کرد رفت و بعد از چند لحظه برگشت. به من گفت:

((پیاده شو و وسائلتو بردار.))

از ماشین پیاده شدم و دنبال داوود به راه افتادم. به طرف پشت هتل رفتیم و در پایین پله های اضطراری هتل ایستادیم. پرسیدم:

میخواهی چیکار کنی؟

گفت:

((هیچی به پسر پول دادم و گفتم که یه اتاق بگیره و بیاد از پشت مارو بیره اونجا. اونم به این شرط قبول کرد که شبا پیش ما بمونه، آخه بیچاره خونه نداره و کارتن خوابه.))

چند دقیقه ای اونجا ایستادیم. بارون قطع شده بود. پسر دست فروش از پله های اضطراری پایین اومد و ما رو با خودش به یک اتاق برد. اتاق بزرگی بود. داوود با اون پسر صحبت هایی کرد و بعد پسر از اتاق خارج شد. پرسیدم:

کجا رفت؟

گفت:

((رفت سر کارش دیگه.))

من خودمو روی تخت پرت کردم. داوود گفت:

((فردا شب با سرعت امروزی حرکت می کنیم تا به مقصد برسیم.))

من چشم هامو بستم و خوابم برد.

((پاشو باید راه بیفتیم، پاشو.))

چشم هامو باز کردم. داوود بود. گفت:

((دیگه شب شده، پاشو باید راه بیفتیم.))

از روی تخت بلند شدم و دست و صورتمو شستم. زنگ در به صدا در اومد. داوود به طرف در رفت و از چشمی به بیرون نگاه کرد. به طرفم برگشت گفت:

((وسائلتو بردار فرار کنیم، پلیسه زود باش.))

سریع وسایلمونو برداشتیم و از پله های اضطراری به طرف پایین دویدیم.

داوود گفت: ((صبر کن)) به پایین پله ها اشاره کرد.

دو پلیس اوجا بودن. داوود آرام آرام به طرف پایین رفت و از بالا، روی سرشون پرید. بعد به من اشاره کرد تا بپریم پایین. وقتی به داوود رسیدم، بهم گفت:

((آماده باش و با سرعتی که میتونی بدو به طرف ماشین، یک لحظه هم برنگرد.))

آروم به طرف سر کوچه رفتیم. جلوی در هتل چند پلیس ایستاده بودن. داوود گفت:

((با اشاره دست من، آماده، یک.....دو.....سه.))

با سرعت تمام به طرف ماشین می دویدم. صدای پلیس ها رو از پشت می شنیدم که داد و بی داد راه انداخته بودند. صدای شلیک گلوله اومد و چند گلوله از کنار گوشم رد شد. مطمئن بودم اگه یکی از لیزر هاشون بهم بخوره در جا مردم، به همین دلیل با هر سرعتی که می تونستم فرار می کردم. داوود گفت:

((سریعتر.....سریعتر بدو.))

به ماشین رسیدیم. داوود از دور قفل ماشینو باز کرده بود و ماشین به طور خودکار روشن و منتظر ما بود. وقتی به ماشین رسیدیم سریع درو باز کردم و خودمو توی ماشین انداختم. در همون لحظه یک تیر از کنار پام رد شد و حتی حرارتش، روی شلوارم رد گذاشت. داوود در رو باز کرد و پشت فرمون نشست. پاشو روی گاز گذاشت و با تمام سرعت به راه افتاد. با سرعت تمام در خیابان رانندگی می کرد و پلیس ها هم دنبالمون بودند. داوود هنگام رانندگی با داد و بی داد می گفت:

((نباید به اون پسره اطمینان می کردیم. کاش دستم بهش برسه اون وقت می دونم باهش چیکار کنم.))

به خروجی شهر نزدیک شدیم. پلیس ها در جلوی راه صف کشیده بودن. داوود گفت:

((نه خدای من همین الان بپر بیرون.))

در رو باز کردم و خودمو پرت کردم بیرون. ناگهان موشکی که پلیس ها شلیک کرده بودند به ماشین خورد و ماشین با یک انفجار رفت هوا. پلیس ها به طرف ما اومدند. راهی برای فرار نداشتیم. دست تو جیبم کردم و فلش رو در آوردم.

سریع فلش رو تو دهنم گذاشتم و قورتش دادم. پلیس ها در چند قدمی ما بودند. به بالای سر من و داوود رسیدند. یک پلیس تفنگش را به طرف من گرفت و صدای شلیک گلوله ای اومد.....

قطره بارونی روی سر من افتاد. چشمام بسته بود. حتما مرده بودم. صدای شخصی اومد که به انگلیسی می گفت:

((نه نه، اونو نکش، به اون احتیاج داریم، صبر کن.))

چشمامو باز کردم. پلیس همچنان بالای سرم بود. شخص دیگری از راه رسید و پلیس بالای سرم رو کنار کشید. اما صدای گلوله دیگه چی بود؟ به طرف داوود برگشتم. جنازش روی زمین بود. بدنش دیگه جون نداشت. یک نفر از پاهاش چسبید اونو کشان کشان به طرف یکی از ماشین ها برد. من داد زدم:

نه، شما نباید اونو می کشتید، اون هیچ تقصیری نداشت.

همان شخصی که جلوی کشتن منو گرفته بود به طرفم اومد و منو بلند کرد. به دستام دستبند زد و اشاره کرد که منو ببرند. منو سوار یک ماشین کردند و بعد از چند لحظه به راه افتادیم. در همه جا عکس من و داوود دیده می شد. حتی در یک تلویزیون هم دیدم که داشت ما رو نشون می داد. دو ماشین پلیس از جلو و یک ماشین هم از عقب با ما میومد. هنوز باور نمی کردم که داوود مرده باشه. با این که چند روز بیشتر نبود که با هم دوست شده بودیم ولی بهش عادت کرده بودم. در راه یک بار زمین شدید تر از دفعات قبل لرزید. بعد از مدت زیادی به اداره پلیس رسیدیم.

ماشین ها در جلوی اداره ایستادند و منو از ماشین پیاده کردند. با تفنگ به طرف من نشانه رفته بودند. منو به داخل اداره پلیس بردند. ساختمان حدود پنج طبقه بود. فقط از این تعجب می کردم که چطور زیر زمین جا کرده بودندش. داخل اداره مثل کاخ شاه ها بود. سرسرای بزرگی در ورودی داشت که راه پله ای چرخان در اطراف اون به چشم می خورد. من رو از پله ها بالا بردند. در طبقه اول به داخل اتاقی انداختند. اتاقی بود کهها یک لامپ ضعیف روشن می شد. روی زمین دراز کشیدم. به همه ی اتفاقات فکر می کردم که چطور داوود رو کشته بودند و چه مشکلاتی رو در مراحل مختلف کشیده بودم. کاپیتان و بقیه فضانوردانی که سر هیچ جانشینونو از دست دادند. هر چی بود در اون مراحل اگر هم می مردم، باز بیدار می شدم ولی این بار اگه می مردم دیگه به هوش اومدنی در کار نبود. باید هر طور شده از کشته شدنم جلوگیری می کردم.

اتاق روشن شد.

((سلام رضا. واقعا ما رو شگفت زده کردی...))

از روی زمین بلند شدم. مردی در اتاق بود. فضای اتاق کمی فرق کرده بود.

- تو؟ یعنی چی؟ تو از کجا پیدات شد؟ چطور اومدی اینجا؟ تو که وارد قلعه نشدی. اونروز موندی تو اون جنگل.

- ((دوست داری بریم اونجا؟...))

یک لحظه فضای اتاق عوض شده و به کنار قلعه برگشتیم. به همان جنگل گم شده.

((... تو در یک فضای مجازی هستی. طراحی شده.))

- بقیه مسافرا چی شدن؟

- ((اونایی که جرات ندارن حقشون مرگه))

- ولی ما که با تو کاری نداشتیم. هممون فقط مسافر بودیم. نه بهت حرفی زدیم. نه توهین. فقط سوار ماشینت شدیم تا مارو به مقصدامون برسونی.

- ((رضا ماجرا پیچیده تر از اونیه که فکر میکنی. یک پیش بینی... و آنگاه که مراحل را پشت سر گذاشت... و با تولدی دوباره بازگشت... او رهبری خواهد بود برایتان برای بازگشت به سرزمین موعود...))

- من اهمیتی نمیدم به پیش بینیای چرتتون. منو برگردون خونه. پیش خانوادم.

- ((پس این مرحله رو به پایان برسون))

بازگشتم به فضای زندان. اثری از راننده تاکسی نبود.

در اتاق باز و مرد تنومندی وارد اتاق شد. از روی زمین بلند شدم. مرد لبخندی خصمانه به من زد. دستم رو گرفت و منو از اتاق بیرون برد. از پله ها بالا رفتیم. مرد در سر راه زیر لب آوازی می خواند. از جلوی در های زیادی گذشتیم که روی هر یک چیزی نوشته شده بود. در هنگام بالا رفتن از پله ها مرد با چند نفر احوال پرسى کرد و بعد از اشاره به من چیز هایی به آنان می گفت و می خندید. بالاخره بعد از مدت زیادی جلوی دری توقف کردیم. مرد در رو باز کرد و منو به داخل هل داد و خودشم پشت سر من وارد اتاق شد. راهرو طویل و نسبتا تاریکی در آن جا بود که صدای زیادی ازش به گوش می رسید. صدای جیغ و داد و تقلاى افراد. مرد منو به جلو هل داد و شروع به حرکت کردیم. از جلوی در های آهنی زیادی رد شدیم. متوجه شدم که صداها از داخل اون اتاق ها میومد. یک اتاق رو هم دیدم که پنجره شیشه ای به طرف سالن داشت و در وسط آن صندلی الکتریکی بود.

با دیدن اون صندلی دلم ریخت. مرگ رو از همیشه به خودم نزدیک تر احساس کردم. اما از جلوی اون در گذشتیم و جلوی در بعدی ایستادیم. در مانند بقیه در ها آهنی بود و روی اون نوشته ای داشت.

مرد در رو زد. شخصی در رو باز کرد. اتاق از بقیه جاها روشنتر بود. در وسط اتاق یک صندلی. وارد اتاق شدم. مرد دوم که هیکلی ریزتر نسبت به مرد اول داشت من رو گرفت و بازور روی صندلی نشاند.

مرد به انگلیسی از من چیزی پرسید و من به او فهماندم که متوجه حرف هاش نمیشم. مرد به طرف در رفت و اونو باز کرد. مرد تنومند پشت در ایستاده بود. بعد از گفت و گوی اون دو نفر با هم مرد تنومند رفت و مرد دوم به داخل اتاق برگشت. مرد ساکت به دیوار تکیه داده بود و به من نگاه می کرد. بعد از مدت بسیار زیادی در اتاق زده شد و مرد تنومند همراه یک زندانی دیگر وارد اتاق شدند. مردی که همراه من در اتاق بود به زندانی چیزی گفت و زندانی به طرف من برگشت و گفت:

((داره میگه اون فلشو چی کار کردی؟))

من گفتم:

کدوم فلش؟

زندانی حرفمو ترجمه کرد و به طرف من برگشت و گفت:

((میگه بهتره به بی راه نری، هر دومیون خوب می دونیم کدوم فلشو دارم می گم.))

من گفتم:

باور کنین نمی دونم در مورد چی دارید حرف می زنید؟ من فلشی ندارم.

مرد که عصبانی شده بود گفت:

((افراد ما تو رو همراه اون پیرمرد دیدن.))

گفتم:

بله من اینو رد نمی کنم که همراه اون پیر مرد بودم، ولی از فلش چیزی نمی دونم.

مرد گفت:

((پس چرا داشتی به طرف نیویورک می رفتی؟))

گفتم:

من به طرف نیویورک نمی رفتم.

مرد فریادی کشید و به مرد تنومند چیزی گفت. زندانی که هنگام ترجمه هم با نگرانی به من نگاه می کرد، گفت:

((هرچی می دونی بهشون بگو، به نفعته.))

من سرمو به منظور نفی تکون دادم. مرد تنومند به طرفم اومد و مشتی زیر چشم چپم زد. چنان ضربه محکمی بود که

صندلیم چپ شد و روی زمین افتادم. با یک دست منو از زمین بلند کرد و با دست دیگه با مشت به شکمم می کوبید.

خونی که از صورتم روی زمین می چکید رو می دیدم. مرد دوم ایستاده بود و با لبخندی به من نگاه میکرد. بعد از

مشت و لگد بسیاری که از مرد تنومند خوردم، مرد دوم اونو از این کار معاف کرد و من نفس راحتی کشیدم. تمام بدنم

درد می کرد. مرد دوم یک بار دیگه پرسید:

((فلش رو کجا گذاشتی؟))

گفتم:

نمی دونم.

مترجم گفت:

((بگو، اونا همه چیزو می دونن. می خوان خودت براشون تعریف کنی و این به نفعته. اگه چیزی نگی می کشنت.))

مترجم خم شد و دم گوشم گفت:

((فراموش نکن زنده باید بمونی وگرنه همه چیز تمومه))

من باز گفتم:

چیزی نمی دونم.

مرد دوم گفت:

((بهتره همه چیزو بگی. ما حتی از جزئیات حرف تو با اون پسره خبر داریم.)) و با سر به مرد تنومند اشاره ای کرد.

مرد از اتاق خارج شد. مرد باز پرس دور من می چرخید و منو زیر نظر داشت. زیر لب چیزی می گفت. مترجم ترجمه کرد و گفت:

((میگه هنوزم وقت داری، همه چیزو بگو. هدف این مرحله این نیست. بهشون بگو حرفارو. درمورد اطلاعات فلش.

حرفایی که پیرمرد زد. محل اومدن صاحب زمان رو بگو.))

من سرمو تکون دادم. در زده و مرد تنومند وارد اتاق شد. باز پرس گفت:

((یک بار دیگه مهلت میدم تا اعتراف کنی وگرنه تو اتاق اعدام خورشیدی، اعدامت می کنیم. صاحب زمان کجا ظهور میکنه؟ تو در ناخود آگاهت میدونی اینو. بگو تا برگردی. بگو تا شاه جهان بشی.))

داد زدم:

من هیچی نمی دونم.

باز پرس به مرد تنومند چیزی گفت و اون درو باز کرد و شخصی رو صدا کرد. صدای راه رفتن شخصی در سالن اومد. فردی جلوی در ایستاد.

- امکان نداره..... تو..... ای نامرد..... ای خیانتکار.....

از روی صندلی بلند شدم و به طرف اون مرد دویدم. در همون لحظه مرد تنومند مشتم محکم دیگه ای به من زد. من گفتم:

اما تو مرده بودی!! چطور ممکنه؟

باز پرس خندید و گفت:

((دیوید یکی از افراد ما هست و به طور اتفاقی هنگامی که در مرخصی بود تورو پیدا کرد. بدون این که تو متوجه بشی تو رو به جای نیویورک که باهاتون نیم ساعت فاصله داشت به این جا آورد. البته اینم بگم یک کپی از فلش تو گرفته بود که تو داشبورد ماشین موند و همراه ماشین دود شد رفت هوا. اگه اون فلشو داشتیم تو زنده نبودی. پس بگو فلش کجاست؟))

من گفتم:

وقتی از ماشین می پریدم بیرون فلشو به گوشه ای پرت کردم.

مرد گفت:

((دعا کن فلشو پیدا کنیم وگرنه.....))

مرد به طرف داوود برگشت و چیزی گفت. من گفتم:

باید برم دستشویی.

مرد تنومند دستم رو گرفت و منو به خارج از اتاق برد و در سالن به راه افتادیم. قصد داشتم فلشو بالا بیارم و به یکی بدم تا اونو برسونه نیویورک.

به اتاق برگشتیم. مرد کوتاه قد و مترجم اونجا بودند. فلش توی مشتم بود. خودمو تو بقل مترجم انداختم و سریع گذاشتم توی جیبش.

مرد تنومند چند مشت به سر و صورتم زد و منو روی صندلی نشوند. به مترجم گفتم:

اهل کجایی؟

مترجم گفت:

((ایرانیم.))

گفتم:

این جا چی کار می کنی؟

گفت:

((سر هیچ و پوچ منو گرفتن و علیهم مدرک ساختن.))

گفتم:

تو ایرانی هستی، منم ایرانیم و خون و غیرت ایرانی تو رگامونه، هر دو به امام زمان اعتقاد داریمو منتظر ظهورشیم. اون پیرمرد به من گفت که این مطالب درمورد ظهور امام زمانه. ازت به خواسته دارم که انجام بدی و نباید اینا بفهمن. به دو مرد که مشغول صحبت بودند اشاره کردم. مرد گفت:

((هرچی باشه انجامش میدم، بگو))

بهبش آدرس استیون رو دادم و گفتم که فلش توی جیبشه.

مترجم با سر تایید کرد.

داوود وارد اتاق شد. به بازپرس چیزی گفت. بازپرس با عصبانیت به طرفم برگشت و گفت:

((مثل این که دلت میخواد بمیری؟)) و با دست به مرد تنومند اشاره کرد.

مرد تنومند دستم رو گرفت و از اتاق بیرون برد. از راهرو گذشتیم و وارد راه پله شدیم. به طرف بالا حرکت کردیم.

چندین طبقه رو گذروندیم. یه جا دیدم نوشته بود طبقه چهارم. همینطور بالا می رفتیم. تا این که به طبقه آخر رسیدیم و جلوی دری که راه پله ها جلوی اون تموم می شدن ایستادیم. مرد در رو باز کرد و وارد شدیم. اتاقی بود که دری دیگر در آن سوبیش داشت. دور تا دور صندلی چیده شده بود. کشیشی روی یکی از صندلی ها نشسته بود. مرد منو روی یکی از صندلی ها نشوند و خودش هم کنار من نشست. کشیش اومد و جلوی من ایستاد. مترجم و بازپرس همراه داوود وارد اتاق شدند. مترجم حرف بازپرس رو ترجمه کرد و گفت:

((آخرین وصیتت رو بکن، ساعت چهار و نیمه. ساعت پنج اعدام میشی توسط حرارت خورشید.))

من گفتم:

باور کنید من فلشو انداختم رفت.

بازپرس گفت:

((باشه هر طور میلته، پس بلند شو و برو داخل اتاق و گرنه ما با زور می فرستیمت.))

گفتم:

نیازی به زور نیست. چیزی با ارزش تر از این نیست که جون رو در راه امام زمانت از دست بدی. مطمئن باشید اون ظهور میکنه و بنیانتونو از بین میبره.

مترجم بعد از ترجمه آخرین کلمه با ناراحتی من نگاه کرد و سری تکان داد. بلند شدم و به طرف اتاق حرارت رفتم. وقتی روبروی در رسیدم برای آخرین بار به پشت سرم نگاه کردم، داوود با لبخند به من نگاه می کرد و با افتخار سرش رو بالا گرفته بود.

گفتم:

الهم عجل لولیک الفرج...

سرم رو بالا گرفتم. مترجم همونطور با ناراحتی به من نگاه می کرد. باز پرس و کشیش هم با هم صحبت می کردند. بسم
... گفتم و در اتاق رو باز کردم. وارد اتاق شدم. اتاقی بود با سقف گنبدی و دیوار های سراسر آینه کاری شده. یک
صندلی وسط اتاق بود. به طرف صندلی رفتم و روی اون نشستم. بعد از چند لحظه صدای آژیر به گوش رسید و روکش
آهنی سقف گنبدی باز شد. خورشیدهنوز طلوع نکرده بود و فقط پرتو هایی دیده می شد. تا چند لحظه دیگه
خورشید طلوع می کرد. دمای اتاق رفته رفته گرم می شد.....

.....خواهرم گفت:

((اه مامان بهش یه چیزی بگو، من تازه نشستم پای کامپیوتر، کارمم زیاده.))

مامنم که سینی غذا دستش بود گفت:

((وای بسه، خدا اون کامپیوترو، سی دیو، اون دردو سافته چیه؟))

من گفتم:

میکروسافت.

مادرم گفت:

((هرچی، خدا نابودشون کنه که بچه هایی خنگ مثل شما رو کلک میزنن و بهتون این چرت و پرتا رو می فروشن.
برو یه سرگرمیه دیگه واسه خودت پیدا کن، فکر کن کامپیوتر نداریم.))

گفتم:

نمیشه مامان جان، اون صبحونه رو هم بده بخوریم الان پاساژ میبندد.

مادرم حرفش رو تمام کرد و گفت:

((از من اجازه اینا نگیری!))

گفتم:

میدونم اجازه میدی دیگه، مگه اجازه نمیدی؟

گفت:

((چرا اجازه ما هم دست شمات.))

حواهرم گفت:

((مامان بهش اجازه نده آدم بشه.))

گفتم:

به تو چه ربطی داره؟ کارتو بکن، وقتی برگشتم من میخوام کار بکنم.....

..... به جلوی ارتش مغول رفتم و گفتم:

چنگیز، دشمن تو من هستم نه کودکان و مردم این شهر، آماده ام رودر رو با تو بجنگم، اگر من مردم، راه را باز کن تا به مردم غذا برسد.

چنگیز به جلوی صف آمد و گفت:

((من نمیخواهم با تو بجنگم بلکه تو باید در جلوی من زانو بزنی.))

من گفتم:

هرگز در جلوی تو زانو نخواهم زد.

گفت:

((باشه پس خودت خواستی.)) دستور داد تا سربازانش حمله کنند.

سربازان به طرفم حمله کردند و من شروع به کشتن آنها کردم، هر چه می کشتم بیشتر می شدند. صدای کشیده شدن کمانی آمد و سپس فریادی که از درد خم شدنش کشید. تیر به یکی از پاهایم خورد و با زانو روی زمین افتادم.

چنگیز خندید و گفت:

((دیدی تو را به زانو در می آورم؟؟))

من فریادی زدم و از جا بلند شدم. باران شروع به باریدن کرد. آب به زخمم می خورد و بیشتر می سوخت. چند نفری را کشتم تا این که یکی از سربازها با ضربه ای محکم پای دیگرم را قطع کرد. با صورت به روی زمین افتادم. صدای خنده ی چنگیز را می شنیدیم. شخصی با پایش مرا برگرداند. او چنگیز بود که بالای سرم آمده بود. چنگیز گفت:

((تسلیم شو.))

من گفتم:

هرگز .

و با دستم خواستم شمشیر را بردارم که یکی از سربازان مغول نیزه ای را بر روی دستم فرو کرد. دستم را به زمین دوخت. آب باران جلوی چشمم را می گرفت و چنگیز را نمی دیدم.

چنگیز گفت :

((چرا؟ چرا تسلیم نمیشوی؟))

گفتم:

غیرت ایرانی نمی گذارد.

تمام توانم را جمع کردم و دستم را با نیزه از زمین جدا کردم. درد طاقت فرسایی وجودم را گرفت. چنگیز به عقب رفت. نیزه را برداشتم و برای خود ستون کردم. روی یک پای زخمی ایستادم.

تو هیچ وقت نمیتوانی مرا به زانو در بیاوری. نه تنها من بلکه هیچ یک از ایرانیان را. ما ایستاده میمیریم.....

.....جسم سردی را روی پیشانیم احساس کردم. چشمانم را باز کردم. مادرم بود که با پارچه ای سرد و مرطوب پیشانیم را خیس می کرد. مادرم پرسید:

((کیانوش جان، بیدار شدی؟ چه اتفاقی در آن شکار برایتان افتاد؟))

من ماجرا را برای مادرم تعریف کردم. تب و لرز شدیدی داشتم. مادرم در حال مراقبت از من بود که ناگهان یکی از افراد آمد و با لگد مادرم را به بیرون از چادر برد. خواستم از زمین بلند شوم و به کمک مادرم بروم ولی نمی توانستم. صدای فریاد مادرم از بیرون می آمد. شروع کردم به فریاد زدن. یکی از افراد آمد بالای سرم، مرا گرفت و کشان کشان از چادر به بیرون برد. مرا به یک تخته سنگ تکیه داد. آتشی در وسط روشن بود. دکلی بلند نیز در وسط آتش بود و مادرم را به آن بسته بودند. شروع کردم به فریاد زدن و خواهش کردن که او را نسوزانند. دیگر صدایی از بالای دکل نمی آمد. اشک از چشمانم جاری شده بود. سعی کردم از جای خود بلند شوم ولی نتوانستم. آنقدر خود را تکان دادم تا روی زمین افتادم. یکی از افراد قبیله آمد و با لگد به صورتم زد.....

..... پرفسور یانگ صحبت میکنه. این آخرین پیام ما به شما مردم زمین است. اکنون که این پیام را میشنوید دیگر هیچ اثری از ما در جهان باقی نیست. بمب منفجر شده و امیدواریم خاک مریخ پذیرای بشریت برای زندگی دوباره باشد. قدر زمین را کاش میندانستید. حال که از زمین هزاران کیلومتر فاصله دارم قدرش را میدانم. قدر رنگ آبی آسمان. صدای دریا. سبزی درختان. نسیم صبح گاهی. پرواز پرندگان. خنده کودکان. ارزش زندگی، زمین و بشریت بسیار بیشتر از جنگ و خون ریزیست. لبخند یک پدر در جمع خانواده به تمام پول های دنیا می ارزد. دیدن دویدن های یک کودک خردسال برای مادرش. صدای آواز پرندگان. طراوت و شادابی در پارک ها. و اینجا تنها خاک دارد. خاک سرخ. و آسمانی سرخ و خونین. بشریتی که در زمین با آسمان آبی و آرام خون میریزد شک نکنید در مریخ با آسمان سرخ و خونی جنایت های بزرگتری میکند. کاش در زمین دنبال زندگی بودید تا در سایر کرات. به درود.

..... پدرم دست من و مادرم دست خواهرم رو گرفته بودند. در جمکران به طرف مسجد می رفتیم.

پدرم گفت:

((آرتا هیچ وقت فراموش نکن از کجا اومدی، تو یک ایرانی شیعه هستی. با امام باش تا امام با تو باشه. دنیارو متحول کن...))

..... به تماشای غروب خورشید ایستادم. می خواستم به احتمال زیاد آخرین غروب خورشید زندگیمو ببینم. خورشید آخرین سعی خود را برای نورافشانی در زمین کرد و پشت کوه ها دفن شد. خورشید دیگر برای من مرده بود. خورشید من هم در حال غروب بود. اما ای کاش مانند خورشید واقعی دوباره طلوع می کرد..... این بار همان خورشید عامل مرگ من بود. دمای اتاق غیر قابل تحمل شده بود و خورشید طلوع کرد. گرما هر لحظه بیشتر می شد. آرام در دل گفتم:

أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ. أَشْهَدُ أَنَّ عَلِيَّ حُجَّتَ اللَّهِ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مَهْدِيَّ بَقِيَّةَ اللَّهِ...

گرمایی شدید در جانم ریشه انداخت. با آخرین توان فریاد زدم اللهم عجل لوليک الفرج و

پایان جلد اول

میدونم دوستان رمان از نظر نوشتاری در سطح پایینی قرار داشت. بالاخره اولین تجربه ای بود که تورمان نوشتم داشتم. سقوط بعد این نوشته شده بود. ولی اونوزودتر گذاشتم. تو جلد دوم ایشالا جبران میکنم. همراهم باشید.